

مهر بر کوه و درخت	مهر بر کوه و درخت
اگر شیر نغرد بر تو آنگه	اگر شیر نغرد بر تو آنگه
نه بدست بر تو بیاورم	نه بدست بر تو بیاورم
و تاب ز غفلت بر پا بیاورم	و تاب ز غفلت بر پا بیاورم
و دیدم که حیرت در زان	و دیدم که حیرت در زان
و سر با کلاه میریت بپوش	و سر با کلاه میریت بپوش
هم از آن شاه زمان	هم از آن شاه زمان

بهر بر باغ و باستان	بهر بر باغ و باستان
کس نهان و نه آشکار تو	کس نهان و نه آشکار تو
در دین و دینت غایب است	در دین و دینت غایب است
بسته به لب و زبانه و دینت	بسته به لب و زبانه و دینت
شانت چرا کرد سکن ترا	شانت چرا کرد سکن ترا

ز غفلت در آن رخ گریخت	که دستک بر طعن و لغت
چنان از طراوشد بر آب	که از سایه مهر کرد و پرا
ز بر یک شای هوادر تو	بعلایق آتشی دیدار تو
بدیاریت از دلفت غفلت	بنازم سیاهی این سلف
باید که کبر و عکس تو نور	سیاهی توان کرد و نوبت دور
ز خاک که از سایه پاشید	توان ساخت مسانه اقسا
بود فیض خیر مسلم بر تو	که روشن بود بر تو
ما بر سعادت جو جو بدسکان	لب و ستونک سندان
در ایوان ز غفلت مایه قلم	بود و عکس که گریه ستانم
جو برداشت صوم شکار	شدن شکار نشود ماست شکار
نگار و اگر صورت زنگاه	غبار نشود و سدره گناه
سجاعت ز صورت معبود	طیبت ز دل شکار کند
کند صورت کینه در دل جان	که افتد بجای این عکس آن

بود شکل جانسویب سکار	شیر کرد از جسم نه و کلام
ایمان کرده از تار آواز ساز	اگر بزم بزم را کرده ساز
به رفتن جسم نماید ز دل	چو ز غم از رویه دل
کند صورت نشاء از دماغ	چو سازد ز سر خضر از دماغ
کسیه مقامات کرد و عیان	کند شکل امان معرب جان
ز تخت شهنشاه بر دوسیر	کند بزم را چون دینیت پیر
محبم نمودت بخت بند	زین ای شاه اقبال مند
کفایت رتبه نایب معبران	شعفت تعلیم شایعان
ز کشت کمانش کمانست	ز قهر جلالش کمانست
کند سایه شمع عاز از زیر کمان	بعضیر بخود شمع نریند کمان
صد سکن شود خانه یک سجده	بلکلی که نور ضمیرش رسیده
که بر روی قعر شکرش نایز	شکونست خورشید را هر کمر
ز راز خانه چون نمجه کلان	بدر جا که باد عطا بر وزید

چو کرمی ز ناز و دیگا	به و این طعنه بر کنویدی
بجز در آتش کیمیا نمار	وز در بر کل چو باد صبار
که قفل خود جیر برسد	ز لطف حریت بینی در
که در تنگ وید سپهر	در ایوان قدر شرد سپهر
مگر با غنیر باید از بهار	کنت به نوبت گیر اختیار
بود نظر اقبال او خوشتر	بها سر است تا آنکه زربنا

صفا از تو کرم است امید	ز به از نور در طراوت سفید
لعل قدم نگاه با همان تو	سر در دل و رامت جان تو
سبکبار این هم زنت	بوار کیست طبع سبک زنت
بسر علائق ز خود گشت	لبویت گذر هر که افکند است
صبر و رت گفته ادب و رت	بار باب بحشر به و صحاب کت
نه در صومست و نه در خفا	چنین ترک و بخت برین رسم راه

بر سیه از سجده بر رفته تر	نه مرد این افشان رخسار
سازان بدان گونه کجاست	که از بویا میزد و در سینه
که کجاست بر امتیاز	اعتدال بود بر او آید ساز
بر اساسیست در حیات	نذار سبک بکشد اعتدال هوا
خلوت و صفای چون حبیب	سرا با طراوت تمام آب و آس
بست جور و مصفا شود	خط سبز و شمشیر بود آید شود
دفعه رز و روان یار	که باب و انشراح و کمال است
بسیار چشم بجهنم	جدا از باب و انشراح و مرجع
در جوهر طامع آب و تاب	نیاید بدینا مکمل بقاب
نیت باب صاف خرمین	که کوز با نشر جوشد غمشین
از و کجاست گزینش	که هر روز بنشینیم که بود و نشر بود
نمک کشد خلوت سکندر	عشق غم راحت نمود و بشر
روان شرم اندک یکبار دید	ز آینه که خود و بشر دل رسد

زینخت شد نامایاب
 خاکستر کفن تو قضا
 سبب شفقت که دارد دلم
 ز الوان حجام تو زد و هم
 به جلوت از عکس الوان جام
 تمام ابرو که سود چنین
 سروران باد شاه جهان
 بود خشمش از کوه آتشیر
 عدد شیر سزد عافیت راست
 زرد شیر بوسج راب و تاب
 جهان باید از لطف و مهر شرام
 ز خلقش جو کهن شود بهره یاب
 دفع هر جا که لطفش کشود

سر به سر مرز کمر و افغان
 بوزینه و بده بخشد صبا
 فروزین نجوم ثوابت ز جام
 زده جبهه طاووس سر باغ ارم
 ملون با طیت فرشر رخام
 پارسیت شاه و وزیرین
 بناید نایب صاحبستان
 جو کرامه باب و انشرفین
 جو کهنر بنت باد بوست یار
 جو جا کر که تا جبهه و افغان
 جو کرامه از اب و انشرفین
 کعبه زند چون کل ز احکام
 ز انشرفین جان کاهن نمود

باد و مهشتر جو بر در و بار
ز حسام بر و لشینه غبار
بود اشتر و ابر را تا مسدود
ز نه لیشر بود و مسدود به با فروغ

ز دولت مصر حاطر پسند
ز سر تویشان رفعت بلند
تر امید از سر کبر نیاز
که در روز قیامت کنیز باد و نیاز
اسارت و درین خاکدان
بود کند کشتن آسمان
نورانی از عالم خاکان
نشان میداد غمخوار و آنگاه
سخت از فروغ تو صبح اب و تاب
جهان با نور از فروغ تو
بدان کند آینه از آفتاب
فروع انجمن خجالتاب کرد
که در شب سایهات کار متناجر
که به سقف تو با آسمان
جداست آینه ز آینه وان
بزرگت غمت خم خورده است
که مثل تو دوران نیاورده است
بوتنهان بسند دل از جهان
که او در بغزند و قالب لجا

برادر دوام بقا و ثبات	کلمه شد شسته ز آبیات
چنان نور بخش و صفا کثیر	که دین نماید از نشتر نه تر
ز طبع خوش و شکل خوب	سز و بلبل طاووس را دروب
طراوت که ز جفا هوا خور است	ز احلام بدان در طوط
ز حشر مبر و دیده قدیم	کسر رفته ز غایب غم
تواند بر و شایا سپردگر	بود آفتاب شمع بر
محیط کرم باد شایه جان	چنان بخش زایا در جان
نه عدل کشیر ملائک فضل	سلمان حلال و غلامون کمال
ضمیر شربالهام مخانه است	خبر و از او شمع دهر و است
شدن سایه قهر شرب ز زمین	و مدخل طوبی درین سزین
اگر خدایت خدایان و قار	شود و خنده عجب سستون مجار
ز غفتر سفره خطا کنان	که زطل و دوشهر سوی زان
جهان کس نیست بر نظر	چه بر کرد او بود یک سپر

آز نقره الای افتبال آرد	نرسایه و دینک ابرو
کیا سزایان خاکسبز بزند	بجای کشت حریف بر سزند
کند قهر او کرد بر نای عتاب	لبوز و به جانای حجاب
سعاد شده صاب آرد	زور بانده نصر افتبال آرد
برفت مثل تا بود لامکان	و بد نقره جایش ز نایگان

ز دلشیر نقره عالم فریب	غلبه در برای بختانک
ز دوبر تو عکس کلای باغ	نماید خزانیه عکس چراغ
ز رو و به دست لبان جاب	سایه اطانت تمام آب دبا
ببان بلیغ کردیده کسز	برایای سستیر تو با و لبر
ز بر و در و بد نقره یاد	ز سف نو با عکس ز نقره یاد
قشت نند بر نو صیوم	چو خاک که ز ستم بر روی ستم
بن صفای تو بر چهره تاب	ز نخلت نقاب آکنند از جاب

نوشوق در بر نقش و نگار	کجاست همی غم عاشقان نو ساز
دست خوش از غافر در است	کز دست شیر از زلف کوشش است
بر خا و دیو جمع جوی چار	بر کمانه از زلف بر رویار
ز ابل بعت که آنجا گذشت	که همچون سگ به سگ گذشت
سرا با فرج بخش و دکانا	هواست چه غم ز خاطر دانا
دین فرج بخشیر جادوان	و سپهر بر خنده نقدان
دست یاکو قهر ارم و بندر	فرج را بخواند بیا که صبر
خان دکانا بود کار تو	که نقاشی در نقش و دود بر تو
نخل در آفرینج بر شاخار	سپهر از کله کلنو و شمار
نب در روز و خیزت با محور	دروام کاشا و دود و محور
سپهر و شا بجان نقاب	ز غور شنید در دکانا
بیا کهستان بکون دکان	جهان بخش را به دست
کسین خانه شد کعبه ریز و	بالب از کوه بر شد از جو و ده

دل حیران از خشم و زیر پا

بعدتر که دوران امنیت است

فراغت بدور از هر سزا

ز شمع خیمه شریک بیجان

پیشتر آن که کرده هیچ صفا

بود در او شمع بزم وجود

که دیدن شمع در روزگار

کند حفظ او سقف اگر بدو

زایوان زلفش بر ما هنر

به جا که شد پیشتر افراخته

که صورت عالم از آرشاه

عاقبت آن وقت در پایش

بدو را حفظ نه سر سراز

نه ز سینه همان در او شمار

متاع سران ز فایست

چو خالبت در خانه دیدنا

منور چو شمع باز چراغ روان

چو سایل در خانه اغنیا

که در بر تو شمع تو شمع بود

که در روزم در بر او تاب

ز دیویر چون ابر در دور

نمود عرصه در شمع از جلوه

در و چون قفس خفته انداخته

کند مجلس بزم را جلوه گاه

از آن روز در دور سر کرده

در خانه چون در تو به باز

نشد از خانه با سپاس برکنار	خوار خلوت آینه بر دیوار
سندیل اسکنار در حجاب	بشد بگرده خانه تر خراب
ز بام سبد افند مهر را	ز دیوار آید اگر در سراسر
کر از لعل طبع خون افتاب	و دید عالم خاک را آب و تاب
بخان خانه از کرد یا بد صفا	که سمنزل دیده ز توتیا
بدون آن شاه مالک تفا	ز نرد غلابی خان کانا
که جرب عمارت به ضد آ	جزین در سر ز خانه بخت
ز جود شیر بد خانه خوار است	جود مخزن چشم عائق کمر
ز دیوار کوتاه به سگناه	جر کبر دایم در الوان چاه
کنون کلبه فقر تر شکست	نه از در حشر جانانی
که کردیده از سنگی و پر زر	نمودار از بوی زهر
بهر ملک جواد فرمان روا	جود خانه خوشتر و جاب

زین کشته از سایات روشناگر	بیت مفرود الای گردون سگار
کشت خاک آینه از سایات	سبیل جان داد بهر ایات
ز نور پور و ز پادشاهان	بند در تمام خاک را :
دگر که کجا بود ریز آن کجا	زین از توت با سپهر شنا
بدست شود نادر از زبیر	زین از توشه و جهان معشیر
چو معنون بر جسته گردون	نور از به پنا منجبت :
ز تارون به کجیا رودنا	گرفته است بخت امری
ز آب طرادت فتد آنظر خسته	نوسردی و مرغ کله فاخته
نماند آب در حوضه آفتاب	کلت را جو گرفت بنا و آب
که از دیدنت دیده پراپشد	ز ان آب خاکت جانتا باشد
ز آب گلستان تو سبشدر :	غم از دیدنت رفت از دل بدر
بر در شک جستم احوالدم	نمانا با این خبه معنام
ز فتنه زبانی خود اینجا بدر :	نه سیاه آب و حب لظنه

خفت جان در باده	بگرشاید ز نو دور افتاد
نشد از نو دور تر زین نیم کام	نه بکلام صبح و نه نزد یک شام
بآس تو روز که قدر داشت	ز من شنیده خاک را گرد داشت
ماندم که طرح تو بنا کشید	فرح رفت تنها فرو آید
منجی بر کجاست جریالت	رخ مجراب در مایه است
ز رفت از تانت نام	چو صورت کشیده افتد در ساطع
آب شیر باغ از دهباز	اگر حبه در از تانت غبار
بهر خانه یک شد همیشه و سرور	جان یا جاشم به باد دور
جان درم و ناشر سر فرویش	که بود از نضات ز رفت بشر
کنم از فروختن آن معنا	که چون باز کرد و مسود
از و دید خورشید تابان شود	خط و شعاعش
فروختن هر کرا فیه تاب	برد دست از پنجه آفتاب
ترا دکشای بجای رسید	که قفل از درت را نمود یکبار

بختان و نشینگر نقش برین	نفت از درت سه چرخ سگین
بند از نو شد نام و سیم	نه طرح تو ز تاز که یافت نه
بان کسب از هشت تا بختان	که کل به و بخش بر فضل خندان
مغایر در آفتابان کز بردن	شیرین توان مردم اندرین
بان تو بدست از آب و تاب	مغاکت عشق از نو چون جاب
ز رنگ تو از زینت روزگار	جان شد دل آینه بر عیار
که تا عکس از آفتاب مینماید	ز سر سرودیده بسیم بید
ز آینه برینت منی غریب	بجای تصویر شبنم نشین
بود و بود و اداریت نامبور	دوام نقاد نبات سرور
بدر تو بند فلک هر سحر	که کبر و کوره جو اینا ز سر
ز هر دینین خطی از تو	کن شیر سیر در باز تو
تردمانه که خانه زانو تو اند	صفاه هوا حل سعاد تو اند
شد این جاد و جبار ارکان تو	بجا و تر و نقش و الوان تو

حکم طاقت آن بر در گشت	سزایان به نفع در نشست
ز حالت بند میرت مقیه	بر شکر طاق کسری خم است بر
بست ملک طاقت آمد کمان	کمان که به بند ز شهر بستان
به دیده خویش روزگار	غبار از دست حبه یک سره
درت بر رخ خلق تابا ز شد	ز نقش کعبه ز سینه باز شد
درت با ذار چه خاص و عام	چو گردون ز آخر منقش دام
درین استانه بوسه گرفتار	فراموش کن حق بهسای یار
درین استان سلاطین نباه	دید هر کراخت و اقبال راه
بجای ندم بر زمین سهند	سهرشت آنگه برافسند
ز طرح بنار میتی اگر	شود صفی کاغذ بر طبعه
توان است از آن بر راه یلید	جن بر کز متانت راه چید
فردا از متانت جان گذرت	که کوه از حد شد سبک زرت
بجنه قارت ز پلنگی	غبار بود سده اسکندر ی

نقش را بخود صبح در دیده	چو یوارت آینه و شیشه
ز روشندان بانو نبود عجب	سراشینشای و این اوج
از ان باد شاه منازل تو	سراشینشاه عادل تو
بو کورسیت تخت شاهی ترا	خدا داده بدن بخت شاهی ترا
ز احلاک رفعت نبات خطاب	شاد ز لب شاه امک رقاب
بنای نامانی در دست ان	شینا و افان شاه جهان
بیاله لبقا شود در حجاب	بهرگاه مقرر جلالت سحاب
کنه نخر خاقان بدر با نیش	ز زرد شکوه سلیمانیش
برون رفت باید ز محنت با	فرافور لقه بشیر نهر کر سنا
شود پناهم خاک یکدخت آن	فرار و جو نقری فرافور رشان
بدولت در ایوان جاده و جلالت	لشینه چو شاهنشیه به مال
کند از مربع نشستن ابا	ز با سر او بخت در آن بنا
که چون سقف بر پشت باز بر	سنو نرات کور ز حشر نظر

ز مینظر نظر شد چنان کامکار	که با سر فرزند بود بر دماغ
نه حفظ او که بنا بر رتاب	که ملاحظه زودتر از حجاب
بلکه که حفظ دلش در پشت پارس	بود خانه بچون کمان به تیر
ز خاک و ریش سر سوزیده دید	که میریند آنرا که بانه میشد
قسم خورده دولت بجا که ریش	که سر بر بندایم از و کیش
چو در بر نهاده لب اختران	که خاکش بود اندر سر
بهر گاه جایگر او رده رو	که سبز از کن ریش نشد کام
چو باید سر از استانش مکان	نمود چه پیشروع خط آن
کسی که او زده او دار میناه	ز نقشش پیش رو باد کرد انده لاله
سند سیل گرفت از خراب	زدانش برق را در سحاب
سرازر کنکاش ده و شن بنیاد	ز رفت نظر افند بر سر
سیاه و دیزینت و اعتبار	بهر خانه چون خانه چشم یار
اشارت نماید اگر سر را	که بر عکس طبعش شد اقصا

کشتن خانه چشم انده عقید	تخلات طبع شود زو بدید
که سیلاب ویرانه سازد خرا	بنمید و دل کرده زان انشتا
بنوعیت از حال و بها خیر	شهادت از خاطر مستتر
که هر روز از روز چشم و گوش	که میرند از غمده شمع و شوش
وزان خانه گنج گشته معان	بدل جبه دار و شده بهمان
بدان سکه زمیت بر باد با	نیم خانه بر باد فقط شر بنا
سز احالش بود بکیر بران	نیای ز یک کعبه دل نشان
که رفته هم شر ندارد چرخ	نیای ز یک خانه دل سراغ
سز احسان او خرم آنجا یافت	بعد شر که سوراخ مورد شکافت
ز غمیش بد تا زده بر خوان	و یاقوت عالم احسان او
که چو شر در دسیران آمد	سیر غایب گشت مہاکنده
سوز خانه کعب محترم	بود تا که دور سنا ز ام
زیر نا لایم بود در امان	چو کعبه شمشاد چو خستران

سویک برکشید روی امین
بر سافیر عاشر جو خوشنید

از میر دلکش آفتاب
الکسیر باوش شعر سا

بوگونش از چرخ سپهر
نمایان جو دندان سپهر

شافت یک آیه در شان او
سعادت در انوش روان او

سجود و ایستادن
کنند شعر تو بر از جبهه

ز خاطر امید حاشی
صدای در سر سایلان

ز میر از دهر بر او آب و آتش
چو آینه اندر بر آفتاب

فلک در بر او نباشد مند
چو بارفت بهود و بند

بقدر نباده آن کشت
که با کاش کشت سر سبز

بپایین از مدبر کبر سود
جو دریا چون ابرو فرو

جواز سایه قمر نه یافت
کنند کشت سحابت ز جوش

شهنشاه آفاق شایگان
که نازد با و دروغ معطر

بختی

بمهر رسم از جهان پاکشد
چنان و سبکی غلام عطا شد
چاکر آینه از دم عیار
ره جور از پیش رو کم لبه است
نازم بزنجیر کز عدل شاه
در سر عالم در است از عدل واد
خود و کز ابر کفش کجرات
لبه تا سر ملک لاله رنگ
دل روشنتر از کار ملک
ز احوال مردم چنان سر جاب
در ایوان شاه بعد حشام
چو ایوان او سر بلند یافست
تبارخیزد از نو و رو

نه ناخن خورشید شمعین برید
که بد نیاید لبه بچراست
نفس را در کرمیت در سینه بار
بزنجیر عدل شستم لبه است
هر چشم شد در ره داد خواه
جواغ ضعیفان سر و زوز باد
سر زوز کج بند و زوزت جاب
ردالت حکم شرجو دریا کند
عیان نزد وی جمله اسرار ملک
که و نه چو سیند شنبها بخواب
چو خورشید بر صبح باد ادم
زین زمین شرف از جندی گرفت
در میفر کشاد از چار سوه

منیر لغت طبع حقایق بشاکر
سعدت سرای باوین بسا

شعر

خوشاندوستان ماوایه عشر	سواد اعظم اقلیم است
ز خاک پاک او برویشتر کلام	جان آسان کردار و کسر کلام
شعاع خاطره جمع و دل شاد	بسر ازان بود در اکسیر باد
سواد شرمش کرده ت خاک	دیزان تخته سبق خوانت افلاک
هزاران مصرع در هر کوه شرم	چو نیشتر آید و خاک بر تلاطم
بناز و کرد و در انشراح	که آخر نشود در ویک مسافت
سواد او گرفت صفحی هنر	نه طویل از منتها شرم کاه و نه غر
چو خورشید برودن شود از ملک کوه	رودت در میان زمین شهر لعل
سبب باد اگر بر سوستا بی	ره مبرون شدن ز آنجا نیا
حق نه اند اگر مصرت اگر شام	بود یک گوشه از ان محشر غلام
در در دیده کم خلق دو دنیا	جو بارانیه که میر بار و مجد یا

در آفتاب رسیده کعبه زیارت	که باری در جنت کعبه در چه کار
رسد بنام تاسو خیر کبر	خبر کرد و کهن قاصد شود بهر
فاز مشهور در جنت مبتد	که در ملکیت داده هر محس
اگر صد وشت لنگه زو بر آمد	خلل در زرد حاشی که در آید
سنگ و سنگ خفتن ز برون	که در یکم سنگد و ز خورون
خیز شهر عیال کم سر نیست	که در دروغیت اقلیم نیست
بهر سه منزل از آب طراوت	هم بر برگ و پرچوب عمارت
در میز شهادتین ار بر سنگ آید	بجای آتش از ان آب زاید
ز هر کف در و خلق ار متیده	بقدیر اندیده نی شنیده
وران ازاج و ز نفا حشر	ز تکلیفات دیوانی اثرند
نه جرج از مال و حاصل مسنا	پریر و این بین دل میسنا
ز برون بر کیسه گرفت بد	غریبان وطن بر غنم ز یا و
چشمه ی بوستان نور سید	بنام سهر و می و کشتیده

یرویسیم جو حسن و کرم	همه چون خاکیا چشم پرکار
زین کلمه سواد است	عمار نقشه از املک بر کرد
بکرت من در بر باشد خاکیا	چنان بر پشت رفت بنار
برای کوهها نقشه فرخنده	با انداز بازان شد بسیار
به آینه دار صورت	عمار نقشه به مقامت هم
زیر کینا هنر تا آشکار	بنام سبزه از سنگ خار
سوار کوه جا بر نقشه از رنگ	ز نقشه پیشیا بر منو سنا
نماید بستن و نقشه شیرین	ز صورت بکد و درو سکنه زمین
بکلیت با الیتاده روح فرزند	بیا ی هر بنای اکسیر اباد
بکب عمیر ایل حرفه هر روز	خیابانها سر بیا ز نقشه دل فروز
همه سرایه دریا و معدن	قناره دروکان یک ما جن
ز یک دوکان او صد کاروان	برون آید اگر باغ چندار
متاع شیر مرغ و جان آدم	به کان با فداه بر سر هم

نه و گاهنا شکر کالای جوی	ت برافند را بیکای
توان محبت حین بهر بار	بجا رود از دکان عطار
شکفته کعبین بنی بهر کام	بیا از شکر زغبان کل اندام
با سوده بجایانده شکلات	به دکان گرفتار است حیات
که بر رویای صحتی ناز دارد	عاشق دلبر بزاز دارد
هست جانشین از غزل لعلت	چه که برون تنها و کشت
بفتد قلب ما کی بکند باز	بت مرث با صد عثوه و ناز
نباید مشتری اندر برادر	به پیش روی او از حذر منور
این بر فن که امر حیدر سازد	باین مغرور عائق زرج سازد
درست از روی گرفت خردش را	به شکر نقد دل از هر که فتاد
ز عشم مجده همچون پیر بهر شکر	به تنویر و یاد و رسم بهر شکر
که خرفن خردون از وی حاصل	هست بر دعه تنویر بیان دل
ورق کرد اندن آمد کار این	هست در بی مفت بافتار این

مهرز سر و شر آن آفت پشتر	سکه کو گهرشته او را حلقه نور کو نخل
مهر غم دارد اگر عاشق هلاکت	سهر را بچو عدت سر کینه جانت
بت خطا شوخ جامه زیر است	منور بقامت عاشق نه میست
تبان را غار و بر این از اوست	سزایا نهام در دامن سر از اوست
بمیز زکر بان عاشق که از لب	سرا با راحت است و در نواز
عرق چون از خشر در بونه ریزد	کل تر از میان شعله خیسرد
ز حسر بشتند دو به حکویم	وزان به پرده محبوب چه گویم
تزو تازه شکفته آشنارو	بان سرود و ایم بر لب جو
چو احسن بنمود سودا بازار	یتان خاکنی آیند در کار
تبان را بصوت بشخ زاده	شکيب عاشقان برباد و او
به افغان لب بر عاشق نظاره	به سینه زلف و در و کت کند
عز و حسن با بهل ستای	جو کرد و جمع نتوان زندگانی
قطار روز که لغت خیر شیرین	بخوبه را چو نماند اگر لب

کشد شمشیر زان را که گشت	بیابد تا که سازد الفت
که بر فزوش بر بوند شمشیر	باشد چون سربز ز زان دکان
عذر میباید اهن بند ترکیب	از فتنه دود بر تنگیان پ
کند از نیر با خود خار دارند	خوباکرم از کل عار دارند
لبان تیغ شمشیر ندو در زمر	سپه زادان در بر دوشم
چو بگریم بر سوار مستور	به چون نمده خون گریخته و مغرور
بغاثن آهنا چون شعله با شمع	رو در خلوت و کرد بر جمع
متاع صب عاثن پاک رفته	چو کل خنجر روی دوش بر سگفته
در دو بویر آن مجرب دست	مینند و لغز بر بر شتر است
خواجه کثور خنجر سرب	نار تا شتر یک در بایت
قور کرده زانها بخت دنیا	خمار لشکر باشد رو بدر یا
که شان در خراسان مینماید	بان هر یک بر رفت میدانند
که شد بسیار بر کاو ز میز تار	نقص بر نبات و در آزار

غنیمت قلع آن سگوب لاک ... که یا لا برده نام عکرم خط
 بگردون برج او بنود بسته ... خان جهان که جایند بسته
 کسیر بکوه ادرچن شمارد ... که بر سنگش شکوه کرده واده
 بندهستان نیاید در فطنه کوه ... که حرف این باشد سحر کرده
 جبات از بعد از روز تا شیره ... که اسیرده مغیر جالغز شیر
 برفت سرفراز روزگارست ... بر راه سایون چشمش جبارست
 زبک در دانه شهر چن سایل ... ازین یک شد قیاس آن شاه مل
 مغانده دوده دیوارش جلا دار ... تمام غلش شهر از وی نمودارند
 چه دیوار کند بسته او ... ز موی و ز خال صفتی او
 از ان سنگش بر خیزد کلاه ... که رنگش از دنی میناید
 کبکش صفتش از کوه ... که چون آتش سودی بالا سحرده
 کلک هم چه بود از لغت اختر ... نثار کند او که در کسیر
 زیزه هر چه بود از کسینجه ... بایش ریخت حتی کج قارده

بر غماز و خوبا اینچنان گشت	که چون خندق بگردش می توان گشت
بوغه گدازش سر سبز بهشت	که دایم از شوق بر کف خاوش
سعادت و ستایشش باد بوست	که با کف انجوب افتاده بدست
برفت کرد شکستمانت	و یه خاک ره شایحان است
سکوشش را میدانم چه کم بود	که در سخنانم بر نشانش فرود
چو در سوز و غمتش در میان یک	که در قعر شاه و ابوشیرین بند
شنیدم که از اقبال سرمد	چو تاج از بادشاهان بر سرمد
به پیشش چون خدا کار جان داد	خطایش زانای و حبیبستان داد
تفاوت در میان این و آن	کز اول تا دوم ره در میانیت
اجالم کسیر و کثرت سنایی	یک با حضرت و حبیبستان
همیشه به روح و زنده کار	که سایه تابع ذالت ناچار
کمال از طوع و رغبت شد غلاش	بقدماء زد و سکه بنامش
خرایشه کا شکار از درویشان	بغیر از مسکیم کوا هست

بود بزرگسرای هم بدریا
 زمین نامیکه از خون الهی
 یک برج شرف ما و از شایسته
 ز نورفته اشرف خزان کید
 در ماحد و در مالش کشته شده
 بگردون بر چهار دایه
 زمین بر جبر کشته را دل پذیرا
 که نامش کربلای سید خا
 ستونهای جدم در رفته از زرنه
 ز چمنای طاقش چشم بدهر
 ستانده شاه چون بایج از سلاین
 طایفه ای طاق از جنبه وزیر
 پیشرفت شاهنشاه و
 زمین نام مبارک سدا
 مسخر کرده از ممتا با
 که ز زمین رفته اشرف بر اوج پشته
 ز سنگ مرمر اشرف ارباب کین
 تاشای دور حشده از راه
 ز رشک این مایون برج
 خاورد نکشایر لطفیست
 فتد در پره اشرف موج رودای
 حومیده از سبده مهر انور
 بد که مشکش او روزه فغفور
 رسد خبر حجاج از کشور چین
 فروزان چون لطف صبح اخر
 که لبت شد از رخ نور با

بر آه بندگی باید مغز بود / که نالت این گمراہ از گم شود
 سخن اندر میا سرغ و میا ہے / کشیدہ خوان نغمایے الہ
 پر خایا رفت از مشرق معرب / دو عالم بر سن رشر از دو جانب
 دو جانب شدہ دور یاد میاں / کن رکبہ رکبہ مکرانہ
 کدو بر خوشتر جبرج از مہو بہ / سکہ کہ نشتر از جوشہ دست
 ز کشتربل بر در باب بنک / بان گمستان بر چرخ خضر
 ز کشتہا کہ ہر جانب روانت / ہر یا بشر از شہر خات
 ز کشتہا کی کردون سیر پرکار / بانا بر رب البت بسیار
 درین اندیشہ حیرانت اورا / بنا بر اب و سر رفتہ باطلا
 کمان ہات و کین تیر رفتار / کہ دیدہ انسان سبک سیر را بار
 نہ کہ شیر بود بر تیر رفتیم / ہر غالب بر یدک داد تعلیم
 ہلال عید را نہ بصورت / کہ حردین برو زول کدویت
 لکیر شتر از دل غم بدین / سور یاغ جان آرا کد کزن

باز رونا را این کستان
نیم کشتی تارفت هر سو
بناش را که طوبی احسن است
بوی شیر و کشتا آبش دروان غشیر
ز شاو ابا این حسرت کستان
و حقالش که سر برابر برود
زمین در سبزه سبزه در ته کل
هوا از بر تو کلهای الوان
شیرالباد روانه رحام لاله
کل خورشید کا مد عالم افروز
کز نرگ با مشرکاند از دشت
چیز کسر دیده روشن بر
ز ساق آن چشم ساز و اگر

خیال یار را از دیده ب
جای خون شد چون غنچه خوشبو
ز سر و باغ جنت صد حکایت
نیمش نغمه را عطش جان بخش
میان سنبلم و گل من
ز راه برگ و ایم آب خرد
نهان کرده همچون نشاء در گل
لب قوس فرنج بکوفت سامان
که در میکد و از تالابش بیابان
بیشتر لاله شمعیت در روز
سراپا دیده و حیران حشر است
از آن کشتی تو ایکنه و انجمن
دو شیرازات او زیند و بس

شبنم جام ز میسر پر از به
اوده تا کرا باشد از اوده
بشکلات آماناف آمو
مکو ز کسر بخواب چشم عفت
چو جنبه شود سمعت با دود
ناشتر تا کلبش قدر بر افش
یکجا چون جنبه از در می توان
و مانع خشک از زمین گل بود
بعدت چون گل خورشید زار
نشید ز لبخ جنبه ببل
به میسر قامت او سکون
به باغ غریه رو آورد نسیم
ز برکش نایه تا بر خاک افتاد

عباز کرد شش و در و پا به
همیشه جام برفت استاده
پاز از نشت سر و بدن خوشبو
که از جنمت او جنبه عفت
که نشتر میزند در خون عود
ز میسر می هوا سر و کذا
چو خیر از سر و پا بر می توان دید
ز فقرش مور ازین سر چو دید
و یک کل از نخلت سرخ روت
شود مور و غشتر کنت کل
ز با افتاده است زمین کبر
و زخان رکن عدل نسیم
زمین طومار مع خوشتر کشاد

نهال را که این شرک و پارت	بجایک با سر لایه یی ببارست
ز سوز دمان نظر در پیوندم	که وصف بوسه بر این بنگار
نهال شرک با قنات موزون	بکج را برده است از این برن
نهال بوسه بر در دور لاله	خیاره وار مسکرو جلاله
ز بوی شیر خندان میوه است	که افتد هر دوشرب از دست
کعبه و طبع مسکروم جو بر کار	که با بزم بهر تدویر سر مود
لبه بر قنات است بهوت	که با جبر شینشنا هشر سر
اصد کلاز معزیر شک کردید	که یک کل لایق دستار و
گلشتر چون چشم ترمان تانخانه	بر این مرغ نکبت استیاء است
ز چشم بد بود این چشم ستور	که بوشیر رفته چون نور نظر و
گلشتر در رشته فکرت کشیدم	دماغ از نکبت آن مست و
از این کل رشته چون زینت پذیر	که را بعد از این دور بر کشید
چو مجربان سر و بر نواز	از آن که طره کار با ریا ساز

بنا ز امنت ما رنر کبد و دل	بوشیزان نه خاک گلشن
ز بوز خورشید و بارش بیل	هزاران رشته یکسره و عطر ازین کل
ازین کل بر عا از سبزه شبنم	بخر یک نسیم افند و مادم
کلهستان را بزرگ کشیت	نسیر بر نهال شرمنا و زیت
نو گوهر بر جت مر بار و کشمیر	کلهش از باد چون کرد و هوا کر
هزاره کشته انده فرشر محمل	ز سبز باغ را تا متن جدول
که محمل را کند از خواب بیدار	عجب بنو و ز نور بیل زار
به مجد خورشید را چون عشق بجان	کنه بر به نهال این کلهستان
جو برک کل کند هر دم زین بوی	به سپهر گلین او بال طاووس
ناید چون بر طاووس رکنین	همیشه جد دل از عکس ریاحین
کز البشر کاغذ ابر می توان کرد	جان رکنی بر در کار آورد
سنگ دود و روح چون از تیغ جوهر	همیشه شمشیر از سبزه تر
صد خفا بشیر نقاش بار است	ز کلهشیر که صد نمک شکار

نیمتر محطه سیاه چون کند سر	ز خیمه بخت مانند نماند ز
ببالیدن نبال اگر کسده و تقیر	کشدید غنق بجای شر زنجیر
ز هر بنده کل دست تا چار	سکنز پر پرست طوطی را ز مقار
نخوبایا سوسنشر بر کرده ان یک	که بر دست از دل تیغ خود بیک
بسه خست نظر هر هفت کرد	عجب رنگین برون آمد ز برود
هنایا را که هر بر کشر بود کل	دید آله ز خون خویش برین
رک سر خر که از بر کشر عیالت	لبس بزان نه در یک پالت
ز رنگ آمیز لشر با غت رنگین	بیاشر خوانده طاسر الریا حین
سه بابا میجو شعله در گرفت	چنان آتش برک تر گرفت
بسم طاسر تراج خود سر جعفر باز	نشت با هم اندر بنیم کلندر
چنان با هم بسر یارانه بودند	که آله و جبین با هم بخوردند
در آغوشر میهند از مهر ا	جویا قوتی که اندر بندش نیل
برایشان این کلمه	بدست که زمین سیره بان

چو پای دشت ضوشر بر بیده لب	دماغ از گشتش در کل گشت
میان جلد کلامه سرش از است	زبان برک او بر کلام و از لب
کل که من نغمه است موس	شکفته چن رخ بابرست غایم
ز لب سر در باید از سر بر سر آمد	ز غیب چو فایر کل بر آمد
ز پویشی سمن بر سر غلطه	ز لب سرش بر معلق من زنده
بر از لیلیت باغ از سر و غور	عبث بدشتر مردیدت بخون
مهم از جوشر کل بنزدی ز غ	فناوه کل بکل چون نه دماغ
نهال نمیش از لب سر خوشتر نسبت	دل طوبی ز رشک او دو نیم است
ز شاخش دست و دست سبیل تر	فرو او کجسته چون زلف و بر
بهر کبرش جو انکشت پند مند	نار او از دجه اخایت چند
چنان بر منفعت کز اینه تا برک	علاج بهر رست دواروی درک
اگر در سایه شهر خواصیده بهار	بخ از خواب خوشتر کردیده بهار
ز شیر کز نایب و سایه پرورد	رخاک آن ز مرد می توان کسود

سکنتان ز نیش نیش	با نیش نیش شلج کل شکست
بر فتنه قطرت هست بمند	نیش نیشی چون آب بمند
بر ازل کشفه همچون نقش از سنگ	خیالان کرد باشد نیش از سنگ
بود عکس ریاضین زود بیدار	که سکنش بکست آینه کردار
نایان موج از دماند خارا	از ان آب طراوت استکارا
خیالان ز جبهه دل باز شناخت	بر این کلشن کند در سر که انداخت
که چشم از دیدن آن ناکشاست	درین فردوس نقری و لغز است
کرفته دلکشای در میانش	صفای خلد فرشته استانش
که هر جوهر خم ز لغز فرج زان	سجانب کشند و در پیش دریاست
در دایه نشستن زود بدوار	در دایه نشستن زود بدوار
کز زخم زدل چون دود از آتش	که نظاره این قهر و لکشر
که نتوان چشم و بیکر عایت کرد	دلچه در دل بجا ماند بین و رود
که جوهر را خوار از حشر است	در آن حشر بر آب ز نیک است

چو چشم جهان بستر برین بستر	کنند صبح او دور کردن بپوش
ز بر فواره اشراقی بر آید ملک	روان هم چون دعا از سر
همراول آمد بر زبان ز کردون	زمین بر آید همان میبار و آکنون
ز لبر ترو تپه و صفت نهای	ز آب انداخته مشیر هوا
زمین تاز وجودش سر فراز است	زبان او میگردون خوش در است
ز وصفش چون توانم بود خاموش	که چون فواره بر سریند جوش
تو صفیتر زبان ز آثار وای	زبان فواره آب معالیت
بنای کلشن و این مقروالا	شد از ممتاز و دران عهد علیا
فرستاد محبت بعتیر سیریت	چو مریم از تقدیر پاک طیت
چنانشر ز اهل عالم برتر بود	که با شا بجا شرم بر بود
چو بانوی جهان بعتیر دون	بخت میث از بزم سلیمان
هین جنت که از دیکت آباد	لغز زندی جهانرا می خورد و او
هین دیند نه سر	را میریاد کار عهد علیا

برای سرب خورشید و	و علم شاه در بر تخت
بر این عالم	همه روز شاه عالم
بفرستد باد و خورشید	نشان تا باشد از خورشید

بسیار که در باب خوش	یکه قند دارم به دستم و اگر
خیزد ز زبان وقوع	بگویم تو از زبان وقوع
خیزد در آن پرویز یک	ببگذرد زبان قلم مایکی
ز مردم متنش این نقل شنیده ام	من از نقل شنیده ام از بدنام
چو آید این قصه بکلامه را	شماره افایه شنیده ام
مباحر شنیده ام کتی خورشید	شعر است که در علم سوز
شنیده ام افان شایگان	فلک به نایاب وقت آن
در شریک فلک را فکر ماه	جهان باد و شاه و حلاوت
بدان بر آید چو خورشید	جهان از خورشید و افلاک

لبه خون ز پیوستن کمر فکرت

سپاه و جبهه

فغانند که صبح بر روی کس

سپاه و جبهه

نشود آید به روی زمین

که سجده نشد نقش زمین

تر کشند در غم خود جایگاه

خلایق جوید از زمین بوی

که هر کس که نگاه کرد گذشت

که هر کس که نگاه کرد گذشت

در آن غم و اندوه بیات

بغیان بگشاید ز دست

بغلام قیامت هوید شود

چو سیر جبال اشک را شود

به خاک خط نمائند عدم

فغانند میدان جنگی به

نه صلح از قفاز کدو بر سر

به یوم جنز جنگ در کج میسر

که اثر زباغیر شود درین

سپهر گریخته کشتان

که شمشیر از صد شیر باز بکشد

زنده بماند که بر یکدگر

که درون هر دو وقت نمان

سپهر بر سر دو خورده از هم

به باران هم خون هم بختند

مردار سینه هم او بختند

ز در بر این دوستان میدیم	چو از این نام میسر
ز کز خط الله که بر دست	خند سر بر بالاشناخت
چرخ شده راه نمیشناخت	بفرموده بنای نیستی که کار
که شنبه او ای سپید چشم	بر آید بر تو سن خوشترام
ز قصر شریف سوز میدان تو	مطاره چکان فیضان تو
و آن محشر هم هر یک دلیر	رسیدن آن کند در پیشه
و آن همه ستمایان	خرفتند با چون نواب
بعضی آن مانی نظر دوختند	و آن جنگ بسر حکمت خند
گرفتند تعلیم از فضل	بفوج غنیمان قلند
و که باید از روز مصداق	اگر در روز بروز و کوه و ما
جوان جنگ از کینه برآید	با اجل طریقت
برآید خاطر غایت داشت	که باید بان عمر خودم شاست
بیا و اگر شنبه او ای سپید	شما زنده فیضان حسی خطیر

بیکار آمدند بر نعل مر	دور باشند از سرشته ایرونی شاه
جنیت طلب که دور بر باز	دور نیز و زان فتنه از جای است
درآمد بختد از شیر برکت	با کرد و از سایه شمشیر
سراسر بزرگان و گردگان	در دهان دور که با بیعتشان
سزای و در کباب مبارک	نداشت از شوق با اند
بان عهد چون شاه و کبریا	زبان عنان نگاه و رسید
خبر چون از مقدم شاه آید	با ورون در بدر یا نشاند
ز سکینه سایه باد شاه	بدل شد با آرام جو شرباه
نشاند آفتاب از تخم	اینها و جانی از کسر و نیر
ز فانی سوز و جاک برداشتند	ولی چشم بر یکدیگر داشتند
در بوقت خطر غریب و ز کار	که منوبه بین است و باز شمار
بزم و در کرمی و من و مرند	که تو خنجر بقلعات اند
دو سوز قضا زان هم نعل میب	بجای سوز شد او و او شمشیر

بخت بند آمدن	بخت بند آمدن
بیشتر از ره کینه رو	بهر چه که در چرخ اندر خیزد
بخت نداد و نه صدق	صفت باره خلق در رسم دید
ز راه جزیر سیل می گونند	بر هر زجا کشتی نون شد
ز بر دست آسمان بر می آید	ز پیشتر عنان نکاو در نیامد
بخت خیزد و بخت از یکدش	بختین ششتر ز سر هر دوش
بخت این از زو یکدش	بخت جان و تر تار یکدش
بخت او کشت شد آتش بدو	جز زمین ششتر هر جا نبود
بخت از یک غیر شریانت	یک خیزد برف آن تا فست
بخت از تقابل رخ خیار	چنان زد و قدرت به پیشتر
بخت کشت تا نو شمع سنان	ز سر بخت ششتر شد سنان
بدون رفت ستر که به دیشتر	از آن رفت ستر و شد آتش
دگر باره رفت آتش مکان	در آن کوه بخت سنان شد سنان

دین شایسته شکر

بمهر که در آن شایسته بود

ز خردم از دست بجان

فنا دست نهاده در میان

گرفت شمع را در بر سوار

ز بیم آید زنده رو کار

بیشتر و بر آب و نماند

بر آید خردش از زمان زمین

بدنه اش نهاده کامیاب

مقارن چرا با محمد افتاد

چو در آب مانده بود

چو شهاب از رخا ز بر سر

پاندم که به خاک بار افشود

روان دست جرات نمیشود

علم از دست نمیشود

سزای سوختن نمیشود

چو نمود پسندیده بردان

که گیرد یکی را دوش در میان

ز در مردت از دست داشت

بکار منو غمیش که داشت

بکلیف فطرت و میری نبود

بسنبر که تکلیف بود بر خود

درین سن اگر بود از آساید

هر که کمتر از دین فیل

نیامد در حلق با لادب

عمیر و بر عمر و جن فیل

نیلد بیک قضا و قدر	سرمه بزی نمود کارگر
هر چه خواست بر سر خود شکید	تا در بر افلاک و نوا کرد
خدا من ز هر قوم آن بر جلی	در آن استیت و شعل
جدل با چنین قد خعم نداشت	سکودن سینه زت و برگود
در آغاز و انجام او سکر دار	همین دیدنا همشدر کار
از آن یزدل چون بدید این	بغیرش غم نداشت کج کته
شیراز غرت بگردون سازد	بر و فیل بالا جواهر فشانند
نظر در شاه افاق شد	بر و آکنی در جهان طاق شد
بسر آکنه سر سنجار آفتاد	انقدن بر و شیر و حق
که اگر که بود از طب و جرب	باب کهر است و استطب
چون چشم مرا که گشت پر	که تر کاشتر چو رشته و خندید
فقران بر سر کج انداختند	سند از جوار بر و خستند
چنان داد و ست در افاق داد	که دست طلب از هر فرس قناد

بیا به جزو این کلاه	سکه داریم بیدار ما بر خدا
همیشه برادر رنگ فر	مانا از هر طاعت به الف
وزیرن جایشند او که گمرا	مسئوم که جبار کین جفا

جداقبال از نظام انکاک برکت	سکینیت بخت به ششم شهر گشت
بنال دولت او این برادر	سکه از خود چون جبار نشر برادر
ز معزوری و مستبر و جرای	خند ریج کج بر راه زندگانی
بیکو منیا و یا کار سگاه	قدم از شا بر راه خدمت شاه
رشته شاه جهانی کامرانی	بهار گلشن حب قرانی
ز فرق و منتشر انوار تامل	فرود از مسجور از تاج شعله
به تشر خاتم مندر ما زو اب	چو اختر بر فلک است حد اب
اگر قدر شمر کین محب خیزد	راغوشر معدن دریا کر زرد
سکه ز به شمر سکه ان کرد	بران سکه سکه شمر لایسان کرد

سمات اینکه کسیند شیر است

ناله چون از بخت ساز

عقاب شدت جرح لادرنک

بای غزم آن خورشید یایه

آه رسته لشکر از ما

دکن راشد محیط بحر فوخور

بزرگ و خورز آغا و غم جان

ساعت زمان دلالت رو بریت

ز کیمو موج لشکری شایه

فلک چون یا در شاهان بود

سپهر از بد خمر چون کمر بست

نشان از ابرو باران انجمن

هوا گر که ابری حابو میداد

فیو الفقار کردی است

اشنان بوی سس سرفراز

شکار نک اورا کس و دایک

بشیر و کن کفند سایه

چون کتند سیاه پاهای

رق طوفان شد ز قنار

لبان اهل کشت کماه طوفان

خزان و زوی از هر سو رسد یافت

ز و کیر سو فلک در کینه

کمین خواهر جزو یک بندگان بود

ز هر سو راه فتح انبیا و دست

کرکوی بریم آله از کس یافت

بدری آب می چون کلاه دما

کمال از این

کمال بخشش منیر

لبند قطره ابروین

مزارع عالم از خاک چنان شد

اگر ابروین بارید بفضا را

بخشک شد چنان ایام مجور

دوات از لب بخشک مایه داشت

غبار از لب بر آب جوشست

چنان آب شد آن کاکه و کبیر

اگر کاغذ ب سنبین بود

بنوعرب را حسزد و غرت

چو از سیار آب اندک اشرد و رشت

سرخک باغبان ده خشک میل

دومان عینا جز مانع و سندان

سورگ نشد آب در نیل

شسته پها امیر بالا قوسه پاک

سورسیر با به کجی روان شد

انظمت آن شمر دی قطره پاک

سزائل منو شد قرد اسب و دو

رستم از هر دهنم خط غبار است

نمایه مجید تیغ زنگ است

سرخون میشد بر آب شمشیر

نخود آینه بر ده نشین بود

که بدقت کشد عائق قدریت

سراپه قند کند بان پسند و شاد

بهم فتر که شست حبه

به غیاثه تند بر آب چکان

ز کس که غنای کزین ایام بریده
 رطوبت رفت و بخت بد زین طغیان
 رکشت و کار رستگار کسیر و کوفت
 محاب از برق اگر صبح میخورد
 زین حریفان درهال و زابر که درید
 زار مر خاک بمجرده خدا خرد
 جان نلوده تا تیغ افات
 درین دیرانه باغ باسرون
 درین دشت القدر خنجر افتاد
 که امین نخل نخل قحطی عام
 لغاله اسد ز به نخل تنومند
 و کس سر به سبز حکم تقدیر
 ز کجانی ز غنای در غنای بود

لغات و زین ایام بکسک دیده
 زین نایب شد عالم خاک
 درین نایب کسک دانه رو به
 و نم آب کشت کسک
 تلافی با کسک و در غنای
 در دانه کسک و در غنای
 بدون از دانه کسک و در غنای
 نماند و در غنای
 هم کسک و در غنای
 که برک اوست به برک ایام
 که بر چرخ دلایت سایه افکند
 ز قحطی جعفر رجان میشد
 بخوان ازین او غنای

پای نایه دین بر روی نهادم	بسته چندی چون بیدارم
بکلی نان جان شستار و به چید	که لعل را ای جسم بر میر بوجند
بلو زاهد از آسمان یزدان	سینه آید بجز خان و مسکن
خورشید چون آید که از چوب بپزد	بسر از چند یزکن کشتار و نمزد
صدیق گوشت نام پنهان است	وین بر کوشته دیده زبانت
دین گریافته انگشت هست	بان یک هفته سکروی غناست
چنان نقاب زدگان خالصت	که بزم سریرستان بکمال است
زند پروانه چون بر چراغ	خورد بگریه پای پروانه
بیاد طلوع از بس کرد پرواز	لبینه داغ هست سوخت شمع باز
دست گزیند سخنان کرد و گماندار	ها با تیر کشتن کرم بکار
نادیده باخته در رین اوزن	برون میراند از طوقش زکون
جو شبماند بدانه حسره کل	دزان روحانی کل گشته بیل
نقطه بر خط چرم غایبید	خیال دانه آتش بکشد و میرید

چنان بیدار کنی بر بود و آرام	که بدین رخ فحمت خانه شد دام
تسبیح الفت زاید در دانه است	مدیث و کلام در دوا بانه است
از آن رود در شمارش بر دم آید	که ترسد دانه از وی کم آید
دانه استیا از دانه بی بهره	تنور از خور و نمان جام الدهر
چو انار جان از غاشک	خسب نمان نشد جز مسیده خاک
اگر چه خاک بسیار آید بخود	پس آید آدام تلا فی عاقبت کفر
ز جنس خور و نی از بخت و خام	پس خشت است در دکان ایام
چو زمان است بگذر ناخوشتر	باین برک و نوا خوشتر توان است
چنان شد عام رسم آینه	که کسر امنیت طار از کد آب
هم عالم که از زبان و نان کو	بغیر از قمر مرآه از انان کو
چو شکل نان ز قمر مرآه بدست	ز تاثیر نظر برستان گاست
نظیر چون قمر مرآه کرد تا داج	نمانش خاک کس کنت
دین زانان ز خوردن نجبر بود	که گفتند اوصاف و نمان کبر

ز یک بر یک دینار فست از کلاه
 ز جنبش بر از مانده مسجود سوار
 اگر از خانه برخاسته بود
 لبان کعبه در شکر زینان بود
 بجهت عبادت نماز شد
 ز تنگی سفره مردم بغل شد
 جوانان پنهان خوردند از سایه خیر
 کرا با غده چشم مسایه خوشتر
 بزانو کاسه سر چون رسید
 زمانه کاسه مسایه و دید
 عجب نبود ازین تنگی احوال
 کرد مادر شیر بغرود شد با طفل
 خورشید کرد و به زخم دست بود
 رهن جحف دنیا رد و رم بود
 اگر خوابه خور و یکدم شو آرا
 کسیر باب که بغرود شد متبارا
 نخواه هرگز این حق فتنه از یاد
 اگر سبلی خود و شاگرد از استاد
 جوانان چند عزیز و میهمان خوار
 کرد از خود و باشد قدرد مقدار
 بهر در سیر که از حد برد ابرام
 کد از نیل او بر شد ز و شنام
 شوق نام درین قحطی که میزد
 کفن با خود بجای از سفره میرد
 و کار زنده گیشد در جهان تنگ
 سوز ملک عدم کردند آنک

خوشا آنکلی که آنجا هر که می‌بویست	ز دوست انداز بر فردا و عمر است
آنجا که ز غم و غمشته جان است	اگر خط می‌برد فخط ملال است
در اقلیم وجود عالم غریب است	غریبان را بهین غار لغیب است
ز باران وطن بی‌خام آید	که از شیرینان العود احمد
ز سر خوار سر بر غریب کشیدند	وطن را باز بر غریب کردند
غریبان و یار زندگانی	سفر کردند همچون کاروانی
حباب سادین در یار شور	شد از سه ماهی زندگی دور
جان جا کرد و دل ذوق مرده	که شمع کشته نتوان کرد روشن
بعزت خواب را دیده جالود	باین لب که با مرکب شنا بود
جان راحت نگر کرد و بد مردن	که دشمن هم بخشنه بر مرکب دشمن
بنوع غریب من فرون بود	که دیدار طبیان به شکون بود
که کتیم جان سپار خوشه	شکفته میسجول در وادون بود
جان تیان سرب جان بدین	که کفر بر زبان از دل مخفیست

شراب زنده کای شد جان نفع
 سیراب زنده کجاستی دهان تلخ
 ز شیر بر سر دارد دور زگر
 شکر خالی بر باشد مکر مرک
 غم بخود که با تمید سباب
 بدوق غم شیر کرد کشته سیاه
 عدم را برود و انگشتر که نگیرد
 جوشم از کجی از ارم بدید
 و با چاروب رفت و در بپرد
 دین بخت سر کبک زنده کند
 نجاک افاده هر سود و غم
 ز سر کوه و در سر زمرده افتاد
 زین میدان ز کز کشته یک دست
 با ط خاک شد چون بزم باد
 سیاهان دکن چون موج سومان
 برون نامفتن ز منزل فتوح
 اگر شیر قنای شد سحر
 کفن را کائنات دوزخ آورد
 کسوت بر کوه و کفر بودی مسیر
 به بند باره رفت هستی خوشتر

بکار خود بود مشغول عیال	که بدست آوردند زیشتیر و حال
نغان اندر دنان نوحه کرد بود	که در کوچه غوغا شکر کند بود
چو کور کنده را آاده دید یک	زیر آغاجا کو کین خود واکشید
بجانا خوانده حافظ عشر پاین	ز سانه احمد هستی را باین
دو اور دست چون رفتی پرستار	قناده مرده بر بالاک تبار
چو بر مرده کس نیز شمع غناک	قنادیا بیشتر ز رشک بر خاک
بهان خانه خاک از لب هم	ز سر زمان روان کز دیده هم
زین چون میزبان تنک ماوا	فجالت بکشد از سینه جا
کجور چند کسر بر روی هم بود	پند و رایز اول و از قلم بود
بغیر از سبک که منگی جانشین	بپرستش عجب کایه فرشته
ساعت شنبه ساعت مرد دنیا	پرو خایه شد از حیا و محو بی
چو خاشاک و جود با بقا خشت	و بار اشعه و یک کس از خشت
خارج دهر از اخلاط با لود	اجل کچند دست و غیر شود

طیب مرک و یکدگر آمد	خود و خور و ن سبیل سز آمد
با قدم این سکر کار دار و	ملک نامه به ازار و
رشد جای خسته برینا	طیب زار و کمن از چشم ن
ز سبزان کمن که دل توان	توان صد سروران آنچه افکند
نای چند بد چشم ریحان	ملک بگذشت در آن باغ و بستان
بیک خانه دگر کمر توان	و کمن چون غمده شطرنج کرد
ز منزل ز یک ادم این زمانست	چه مسکونیم و کمن در یک سر
ماند مکه دی بابان باز	چندین رده خاک محراب
جوان شعر که سوز و در مزار	یک سوزنده روشن بد و بار
سر آمد خشکای کام و نا کام	باقی ماهی تیغ ایام
ز سل نو به غمناکین شد	بار آید و کفن چهره شد
ز ده ابر بهار ز شادیا	ندوم عمیشر از هر کرانه
از باقی نماند از خشکسای	تا شیر خدای بر شکسای

باز از خیمه ز خوشتر سپید	کل خالی ز با تالی نخواستید
بریر آسمان تا بر سکنی سپهر	جواب سپاس خود عز جانه در بر
سبر نرم از طوبت گفت آهین	جبر سر خود به شد در منع شیون
قتاد بی گرسر طافت از بام	زرقوای خورشید ی ایام
اگر خورشید کا هر برج نمود یک	جواه نور سپهر از کیهان بود یک
سوار بر طوبت میفرزاید	کبوتر آواز اب از باد آید
بنایز ابر نیل کاک افشار	نهاد در خانه کرد آب جار
پرست از فوت سرخ شهباز	شنا مسکود و دنا سر بود پرواز
ز تاثیر طوبت منت مشکل	که یک شینت عمت شود کل
غبار از بای تا بر سر سیده	شده ابر و از د باران جکیده
چان کل از هوا شاد گشته	که از آیه شبنم آب گشته
چمن خندان نزاکت کار برد	که خار از دست کعبن زخم خورد
بشت دشواری خود چون بر خیزد	سبزه ماسر ز کسرب ریزد

بر سینه که است از من جاده بره بنر سوار از اسپاده :
 نشیند بانه کن غبار از موکب ماضی است
 پس بای علوی نه بنده بکشت دانه یک وجدانند
 جان باریان عنان از کف رکاز که روزان چشم نتوانست واکرد
 بهاران مطرب بر کار تر و ست ز باران تار بر چاک کمال است
 جان زمین ساز بر یک و فو شد نواز عیش از دل عسرو شد
 سه امان تو تر بود و کار که از ساز شربت بکشت یکبار
 حکیم باز کاین طب و چر شد و رود ویر را در وجدان است

جو دست قضا العشر این جلد است پر و بال طاد سرد در شکست
 تالینر جو هر بود از شرف مناسب قنات جلد از حد
 نده خرده کاشیرا چون نگاه کنده و خاک عینک از مهر و ماه
 جو خود از سزاوار این مبلدید هدف و چشم از دست که کشید

چنین جلد ایام کم دیده است	که بر مختارین پخت جریده است
بر از غشز آید کتابا به مشهوره	نوائد نشین به بهلوی اد
مکو جلدستان بر یاسمین	ز جو حصاره دبران و نشین
از مین حلقه تا کتیبه که سروده است	حدیث آب گوهر بر آرد و دست
تراوشگرند بکدامین آب ازو	کلمش را نشست شبم بزود
برای تماشای این نوبهاره	کنه باز کرد و انم از روی یار
کتابا که ز گوشت زینت پذیر	میان گلشن شود جا کلبه

بر سر ابرو ات آفتاب	ز زرتار تا بیده زرین طناب
چنان ابرو ز گشتر تا بناک	که زرین شود منج جوهرین کجاک
شود الماس جوشن را است	بیاید ز اقبال روی دگر
چنان از طراوت صفا کتر	که از پرد چشم روشنی تر است
ز صفت او منبر کامیاب	بتروستی خیمه دوزی جاب

چه خواب پریشان که تحمل ندید	جد از زیر برزده تا مکنشید
ز لرغیت او خاک پرز ر شود	بخاکیر که او سایه کس نه شود
معمل شود خاک در پای او	نکله ای لغو بر ویسای او
ز بهر پیش از با خجالت کشید	بغش و نکار شر جو طایر سرید
که ز غوغا شدن را برد و دخت	ز بر دست جان غرت انداخت
نر آید از آب تا دن تنک	بخدمت فخر دست پر در تنک
سگر کرد عمار از درون متنا	ز خدمت اندیشه و حب عیا
که دارد چو او در خدمت نگاه	کنار از او بخت بر بزم شاه
چو هستد کند بخت بر آفتاب	ز قریش بر محراب در حساب
نهاد است پاکش بر کرد ان	به سر زین می که شایان

بارد ابریت بر آفتاب	سبزه رخ نه بهر حجاب
یک سبزه از سلیم شربت ان	شایان نایه محبت ان

بن کینه کینه خنجر سنان و یار
کوسر ترا سچو سپهر صدف

منع بر در فلک افش خنجر خنجر
کاکه کینه کینه خنجر خنجر

در کف دریا و شکر مالک قفا
منع و سپهر آمد موج و حباب

بخت سپهر که بود کرم از نو
از دم شمشیر کند و لایحه رو

برده اگر ز کرم باغ و بهار
خرد زرد و سپهر کل بکار

هر زرد که بود که نهان خنجر کان
این سپهر آمد طوق عمر ضرر آن

دامن و در یوزن کشت او است یاز
بشیر کف محبت عالم نواز

حسین نور آمده بر روی کار
ساخته بر محور ساعد مادر

سرج فلک شکل فلک غوی خنجر
کینه کینه کینه کینه کینه

او فلک حادثه زالد است
این فلک دفع بلا آمدست

حفظ الهی بر شاه باد
حسین سپهر در زرد و موافق باد

کیم مرزا غدار بر از زمانه
زرد و خنجر خنجر خنجر

الکیم

ز کمانای بیهوش خود نمیباید شکسته خاطر بیهوشی محنت لایق
 دهن دارم میندک شاد به پیشتر سیر تقدیر استاده
 ز رفعت بلبلیم دارد ایام عجب نبود اگر افتادم از بام
 رواج بام تا منزل اگر خاک یک دم طبع ندانم راه خطا
 عجب رهایی که پیش از دستم در دوزخ و محنت و محنت کج کمیت
 کس را که چنین راه به پیشتر خطه درین شتر از راه پیشتر
 سکون سامان در دهم پیشتر شد شکست دهنم بود این سفر شد
 سپهر از بد آن دستم شکست که گمان ایام که از کار بسته :
 بنگار کس را که یک راه کرد شکسته لبست در کار ماکد
 کس از دست او ساد محبت است فکاک دست به بخت لبست است
 از آن بر کرد لبست این دست که اندر کرد نام با موسر در دست
 کس کو خفت نمند لبست و جنین با لبست دست بندت
 شکست دست به لبست ز دل پیشتر اگر دست به لبست ز دل پیشتر

بیا بزم کسبیم و حقوق و دیار	بسیار برفت نامش منزل
از آن بنای جسیج مردوم آزار	سکودن کند از دوت ورم دارد
بخشم و هر بودم خوار بویست	دست تو نم بردم و چون بیک پوست
ببسم آنگاه دارم میسر بستم	سکودن چون سبویست وستم
ز دستم فضل بر صندوق سینه	فلک زد گشت چون غنم از خزینه
ز تاب درو سبوت چنانست	که گریختند بکشد بگشت
محرک بکشدت از میان	شده آتشها انگشت شانه
چه بر سر حال انگشتان افکار	بیک لبتر فزاده پنج بسیار
باله سوزید آمد همیشه	زیت و دیگر برات سنبسته
کعبه شد کاه بر آریحان ملک	که نواند کرنش و زوار ملک
امیدم از بر فن خوشتر ریت	کسیر غایب این مهت ندریت
مراسمان گشت کرم کم نیت	یکجوت است چندیست
ز صدمه ما عدم نرم از بخت	که او را نیتیم استخوانست

بمکرمه و از دوشتر بازو	باین شاه را مرستی تر ازو
سرفراز بازو درو اکشتها خم	شد ز تاشیر صحبت بمسجوخام
بمکرمه کشته دست درو پرور	برو مسینه ام چون حلقه پرور
میشد لبه است این دست افکار	بمکرمه مسینه همچون طفل بیمار
ز تاب درو مغلط هم سود	که خواهم مهد جهان طفل باخو
مراد رو آنچنان بتاب دارو	که کفایت از روی خواب دارو
بنوع و دارو امیز دست داکیر	که هر اکشت بر شمسینه زنده گیر
نو کمر نخه ام دست جبار است	که از موج نسیم بر سبزه است
ز دست داکیر نالد هم کسر	ز دست خوشتر مسینه ام من دگر
لایق نامه ستر تا با شکستم	شکسته چند جا چون قرعه دستم
دو دهم قرعه آمد تخته سینه	بعدم رمل ستم بهت ترینه
باین نال و ایام منوعه انداز	که کجا آید در سینه از مفراباز
نماند هیچ خصوم نامشکسته	چون شمشیرم سدا پخته لبته

به شهید که طلبم نمود و پیشتر
به یک یکم باز جوگر کردن

نشاده ساعد و بازوی افکار

خط زخم تان مسطر می شود

تنگ آمد دلم ز درد بازو

بنوعی گشته ام ز درد تناب

سند چون ناخن انگشت دراز

ترس که ضعف گشته افزون

شکست خاطر من خود بود ظاهر

نه بین در میان این فلاحی

هین هر خمنه دست بسته داور

ز هر چشم پریشانی دارم

ز هر سر نبود امید مومیا

جانی بیرون روند از خانه محو

ز جای عهد شده هر بند خیر

بر روی صفحینه جوهر کمال

باین بر کار مسطر میکنم دست

کنم بنویسم بقیه زین بار

که دارم رشک بر آرام سیاه

من ایام در مقام چاره ساز

کند دست مرا از خانه بیرون

شکست خاطر من اکنون جو خاطر

چونم یک نظام هر دو باطن موافق

زبان طعن خلق بر کشم دست

حکایت طعن او بر شیر دارم

از دینم شکست دلفرا

بهر از سزا بشر بر حفظ ارباب	بهر جان شمع این شعله بسوز
همیشه همسران یاران نشسته	بر اطراف منم خاطر میگشسته
زبان اعتراف از بسجوشم غیر	کشیده بر منم رنج و کسب
جوابا بیک سرور بام باشد	باز حسرتی کی دل معیشت
ز ره بابت بر زاری بسیار	یک کویده چو بابت رفت از جا
میان راه بابت استخوان	در کویده چو ظاهر شد فتان
نابالستر قنادن تا شود روز	چو مسکویه بین آن بادلسوز
از آن کردیده زنگنه رنجور	سبب تار یک و راه بام بسوز
بلد بابت همه مسکوفته	یک کویده رنارفته سیرفته
سفر با به شنیدن جمله زینت	باین کلفت مرا از خلق سوت
زبان در طعن مستبر میگشاید	درینا اکبر مستبر سیراید
نی افندد مدهشیا را ز بام	ز هر غافل زیاری ایام
نوغا برست به سر و خواه مشایر	میزداند چو آمد وعده کسار

چو جابر گشت نقدیر سبب
بلانا نزل شود خواججه نخواهد

چو شد نقدیر سریه افتد زانام
اگر کس در درون جاده آرام

ماتا افکند هر روز جاب
نفسم کرد در دون باد با

لبیر بر دیار چون کنم میل
بره مندل نصیحت چون میل

ز فوشر افتاد آن برق آیین
مسافر اوطن شد خانه زین

کند کوشه نیش بزمین تمنا
که اندر دامن نیش کشد با

ز سر تا پا به شیهین و سرغوب
سکون و جنبشش چون بغیر مطلق

نشانه نقشبند باغ وستان
عطار یال او بر سنبلستان

دشمن را دوسبر آن آرند در شیر
زند انان سزه بر طرفه شیر

باو که شناسازند ران را
برو از یاد عاشق در سبیلان

ز موی شیر میبیدیکه نار بویک
نه از شیر در رستگ فرنگ

به اعضا شیر بر هم بخت اندیر
کفر و غفلت از شیر ماندن خوشتر

تمام گاه از حسرت رسیده که حرف کاهی دور کاو دیر و
 ز عیش کسر یگان باز و ز رگش بکثیر جوشن که از و
 باره پیش را بچو رفتار هر چون مرغ از دست گاندار
 ز مویش کرم یافد دام میاد کند چون بال در پرواز ادا و
 سبختش ز تید فعل است نباشد کاسه ها بشیر بند لب
 قلم چون شتر در دوان با بید آن سخن گزید و سرا پا
 ز جولا شرفا خیرت میداد برد با شیده آب از رود جولا
 کدو ز سر پیا بشیر خورده بکند که سیار زو صبار بند از بند
 ز یا بشیر بدل سبیل غبار یک دوش کوه کف از آفتاب یک
 سپیده حمد اشرا اور و تاب کس از شکد منند و راه سیلاب
 نکر و فوج آن برق کردار نمایان همچو آتش و ریش تار و
 لب از ترش و محزون خمر در آخر کند شد بر لبه شمشیر
 ز بهار نماند شراب کند و بار تو کوثر بال و پر از بخت شهباز

اگر باشد در جبین مشعل جلاکت	دم دیگر چه اخگر خفته بر خاک
بجوشید این گلگون تابست	که صفت و تشریح و بیاض
سبک چون رنگ ارزو جیبی از جا	سکون رنگ خای بند و شس با
سوزاد و چه گشتی حق هم آهن	بیدان کند بر ارم کمر و کمر
سکون و دود را بشیر بر کماست	نشان پنج فلش جاده رایت
ردان کرده اب ایستاده	در دهر گاه عکس از فتاده
سکون برده سبب سر بر ارم	بیشتر سیل دیوار بر ارم
براه کاهی تا با پیاده	یکه دانسته طول و عرض جا
زیر خشک نیست تن او	بیشتر از تشریف و در خرم
کشم از سکه شش بر کتاب	مباد و فلش از کسب و شتاب
سرفه زخم بیشتر در معن تک	خای زین او پوسته خوشتر
چهل و شش از شش در حسره	باین کاغذ مسطر کشیده
اگر بر دیده مور شش خند را	چنان افتد که کوی رفته جا

ربابر شایه کردن بناده سکه دنگاه را ششرا دقناده :
 کتاب و لبان حلقه در : بود چکانه پاتا بمشدر :
 فراگشت و بد صحت از روز تنزل میکنند چون سیل هر روز
 دوست آخر غنا شرفست پرو سوارم بر خر خود کرد کردون
 بدای صید آمو کرد ایام قضا اب مرا گفتند در دام
 جن الحرفه دامر صید بندست که بای باد هم آنجا بندست
 نیکویم که اسیم رفت بر باد نسیم میروند به از جنبش افتاد
 سکان از خورون او بر برارند همان بهتر که در خاکش سپارند
 خاک این انشرا افتاده از تاب نیار آمد بان آب باد و تاب
 چهار سوخت از دد و سیتمی نشسته بر خضر کرد و سیتمی
 سینه در برق هم ماتم کسرت بجای شمع برخاکش نشاند
 چگونه ما ششرا از آن مرغند عنان از کرد ششرا چون دست برداشت
 زبیل بر براح بودش سر از جیم را لاشرا شک آید

به تاز بر فراوان غریب سپرد
 پنهان کرده بر سنگ گل و سحر
 کنند از پیشه شیون و دلمه یله
 نو کوب بر مروه نیکو در قله
 در حجب و در غایت گشت لطف

و در حجت از دریا یک دریا کرد
 بشهرستان عیشم و سیر کرد
 ره در رسم جفا جوایان در کشد
 کسر کو بود در زن را معشبد
 بکس از ایم طالع زینت گشت
 که با خاشر بود صد رنگ گشت
 ز بستامیت دست عیشم گشت
 که شهر را ز یک گل کرده گشت
 غلط گشتم چوستان و چه کرد
 بهارستان بخارستان ارم کرد
 کس کس بر البستان نکوید
 یغیبه از روزنه رعنوا نکوید
 جهان دلگشای کثر فیض
 که هر روزن در دبا شد و فیض
 هوا شیر کرده از دین حکایت
 ز باد و شرشع را بنود شکایت
 ز امداد هوا در صین گسرا
 بخنجد بال باد و نه نسا
 هوا شیر و نین و ریش جاننا
 که باشد چون چراغ روی مناب

عذر منزه از جوب از البت
 که خاکش بر سبواب رو کرالت
 که سر آید اندازند و ستان کجا
 که خاکش را بیا پاتب نهند
 بیا برینچه سینه را بکند
 اگر طوفان باد آید با بجا
 ز جو شمر سینه در این عالم پاک
 یار و رخت کاتب بر رقم خاک
 اگر باشد کف خاک که بجاده
 بود چون دست ممک تا کشاده
 بمبش در هوا بشیر بسیار
 لب بن عاشق اندر کوی ولدار
 اثره از زمین نه ز استسالت
 در ابرو سینه این هر دو نهالت
 ز هر جانب که نخکمل کشیده
 بر ندان تا کثر این تعلیم دواست
 که بای هر دینش طای باده است
 بود درین که نه آفاق که شد
 که هم با غمت و هم در یاد هم شد
 ز خانه تا کجاست پناه خوب
 بیان سینه و کل و انتا و یک
 دو در پلوار دین شه دل افروز
 دو عالم زین دور باشد عشرت اندوز

بر در غول کس شمع از دین	نیکی جا برسان شمع چون بلبل
ست جالست بشیر و پادشاه	ز آبشیر تازه میکند دود و آتش
ز خراب شمع دارد و کفایت	در کباب دل که دل شد مغرور بشیر
چو طبع خشم و ان و استاده	عنان سیر را غشتر نداده
خوشا شده و خوشا و یافرشا گو	کشیده از کسنا شده تاکوه
کسیست کل بر دامن چو باد	بسیر دل پاکشن چو باد
که بر دریا بل از کل میتوانست	بنوعمر کل پاک تاکوه پوست
کجا هم کرده رشک چشم احوال	نظر ناکرده ام بر معصود
کندشت کل ز سر چون سبز و	رسیده موج آبشیر کر بزا نو
چو بحر شعر و کلماتی معانی	کاش در جادو موسم جادو و آبی
بروید سبز و مو از سر کل	اگر بر فرق ریزد آب ازین دل
نویسم که یسبز با منیت و ریا	بزی سبز آبشیر منیت مندا
ز آبشیر چاکسرا که	نداده سبز و اشک ریا که

کسی دیت اینز وریا و جا	سبز کشته بر کشته
نمایان مسجد انبار بسته	جایا و راب از راه کشته
میان سبز و گل شا است	از خور در و کشته را است
متی خا که در پیشگر کرد و آخر	بجایا که چون و پیشتر مسافر
معلق کشته مغز از دی چو کافور	سیم روی دل زان چشم بود
که برکت سیاهان کل فضا است	بجایا کل فضا را ساز است
اینز نیلوفر است آن نیز کمر	کل آبه کمنور نایه و کمر
ز رنگی هر کلی نقشه بر آب	در میز و ریاضت منور است
چو در بزم عروسیه سوگوار	بود نیلوفر انجاشه مسار
که شایخ موج البشر کل زهد بار	چه پاکت این خدا یا خورشید
کشته ان روم در عجب اخضر	جز این و ریاضت با کمر
ز برک انداخته سجاده بر آب	کشته در پاکت ان یا جود تاب
چو بر سجاده لبت کشته	بر و در کشته شینما کشته

کل سنگ کول راجن ستا بم : جکون بر سر پائش آید
 حکیم کجای ز من دارند باد : که می آید برون در آب
 ز وجد سبزه در ایز سبزه پیش : سکول را خنده حیران پیش
 دنان غنچه اشک راه چشم : بر دواچه کجای دل ببرد
 لب مشوق مست بان خورده : بابر شوخ دل از مردم سبزه
 سکه بکسیر شود از دیدن آن : عمارت بند و جبهن آن
 بود امین شر در یاد این کل : لبان آب داخل کرده در دل
 در آب و رنگ چمن جام شراب : چه حاجت ای که گویم انقلاب
 اگر چه محنت نهان شکست : بود در پیش جام شراب لب
 ز منع باده جانم روبرو داشت : سر جام کول او را نکه داشت
 درین لحظه شراب و منع باده : بستان کاسه داده رو بخواه
 کل ز روشکر در بار انقلاب : لب طشربین ترانا انقلاب
 بدر یا لب بر پیکر : گرفته آب را آینه در بر

زایز و خواسته این در رو به	مستان ادم با آن نکوشی
دیده سبز تر منیزه بالا	بزد و زده پند قبضه در یا
سهر سبز به ناز و سزاست	وز جز کل کاغذ کلمات
کس از شاد و آب کلاه کوبید	در آن کلمه که کل از آب بود
نزدان خلد و سهر تنها کیم	ز باعثان این دریا کیم
ز یک چشم او را کت خیره	بود این بحر اخضر بر جبر
ربا و خلد را چشم و جگر	میان از هر جزیره تازه
هم خضر طراوت را قدمگاه	سهر بر کل مطبوع و دلخواه
سکرید و جگر شعرم آب و یک	نخت از باغ بحر را کسم
طراوت باغبان ابر بیاشر	عجب باغیر سال کل معاش
سرد و بر را از کل بود خار	درخت کل چو کبیر دجایی
با شجاری همیشه غنچه بود	درختالشتر نموند و بروند
که شد و در کل نان سان در خان	خانی باید کل در این کلمات

سکوفه چونکه کرده کلمش آردا شود بین باغ ابر بر روی

ز بحر آرزوان شود بدل شاد بسیر بهستان عیش تر قبا

فتاده عکس کهایش بر دزیا کند نظار که عیش در دوا

چاره شرفان بالا کشد است سر بالادست خود و دست پیوسته

بنوعی از بند که مایه دور و کوشم پرا بر سپاه دار

به رجاء دست شافش رنج یازید مسلم شد زوت انداز حوشید

به پشتر تیغ خورزانان حجاب که هر یک شرف ابر آفتاب است

طراوت آنچنان شربت داده که عکس سرده آب و دل نیاو

چنان سر فرو شرف جام عیش افلا کوه برسم زنده با جنبش باو

چو دریا منتهی کرده کعبه بار فرح را ابتدا آید بدیدار

به اسن کوه بین باغ فرج بخش بهجت بهجت میدید بر

حیا بالش که نظاره تو است خوشتر آید تر از عیش و بازی

که طول امل کوه بنویس نشانی ز امتداد شرف نمود

صحبت از آنکه سز کرد
 سخن دیکه نیار و مخفی کرد
 خیا بان هر سطر بر نو دست
 زرعسم هم آید درون کشیده
 چنان روحی همچون و سفیده
 چهار شتر انجان بز خوشر باشد
 ز سافش درسته بر آینه حبس
 بیالاتامیه برده چالش
 بنوعی از مبدی کامیاب است
 اگر از شاه هنر شرف کویم
 چه هنر زیب دریا زور باغ
 ز آبش القادور باغ نمجد
 بکبریه سبزه گلشن دهر
 کنش از دوسو بنی سر اسر
 ز بسر طول خیا بان هنر ناچار
 زره ترسم که بر کرد و جو طوار
 دهن باید بعد دریا شویم
 غلط گفتم روان سبک باغ
 کبریا الحان بیل عنسی خدی
 نیا باغبان باغ و جنب هنر
 به خطر شده چون هنر سطر
 زره ترسم که بر کرد و جو طوار

خیا باز با بیان چون رسانند : در اطراب از رفتار مانده
 صدای دلپذیر آتش ارش : نوا نمود گنگ کوه در سر
 عمارت را بین بسرو صفت شکر : که غلط دین چنین نهد از میا شکر
 جو سایه افکند بهر من کوه : بر سر کوه ماند دو چشم کوه
 سر آمد آنچنان در دکان : سر آتش نالد از دور دکان
 خروشان نهر چون در موج ریزد : ننگ دکان که بادور یا ستیزد
 جان آینه محنت روشن : که نهان میت بر دی را ز کاشن
 نظر کر که بر آتش کمار و : زربان اسیع را شاد
 آثار بر عرض شرافت ستاد : علامت فواره بسردا و
 کشیده قامت فواره سوزن : عصای بر سر خود یافت کردن
 ز نهر شر را جل کشتن آری : در آب و سر اسرار
 که قوم سبزه از اطراف جدول : نمایان چون شیر بر مطول
 ز سبزه بید همچون صدف رستا : بشکرا نیکو در این جبهه رست

چرخ باده طبع حق گذار
 بکنند با سر مبنی خاک بار
 بدور پونا یا ابر بر رستار
 به روزه هوا دار و دنا دار
 بجز در شکر کرده گریان
 بسپرد در آبش را فاده چوستان
 بدور سینه هر بر که افتاد
 بزلف سبزه مجنون روید شرباد
 نقاب از در کلبه کیف هم
 بزر بر ساسانه رو خاک ستور
 بتم نم بکمر در حوش
 و لب جوان در غم کرد از شمشیر
 در بزرگوار فرادانت گلشن
 که امر باغ را بختل نمودم
 دوزخ گلشن سوز آن گلشن ایم
 درین رده بیل طبع نوا ساز
 هم از پر دوازماند هم از
 و لب باغ ناله آن رزق شکر
 بجز شکر در هزاران مرغ خاموش
 که در غلب بود بید از فرج بخش
 بر گرفته جایی در آغوشت کبار
 عمارت شر به عهد و شکر کبار
 بدور پارو دار دشت بر کوه
 چه کو بر تیغ آن غوریز اندوه

کمال اندیشه جز نبود معلوم : که باشد دین و دین بر سر از سر
 زمین باغ از ته تابان : بود و مریه اهلک اسلام
 بخدایم کرد نام از دیگر مریش : یک جا داده هم از سر بر سر
 ز سر فواره شراب و کبهار : گرفت از سر به شمع کوه ز کمار
 گرفت جد و شر چون مطرب : زنده فواره موسیقی از درویش
 نه جد دل که سیل کوسار : در و چون فیض حق پوسته جگر
 باستحقاق معنوق ببارست : که امن باغ رانه آبشارست
 بجای هر ناله شریف است : که میکرد و از ان سیراب شود
 نباشد ساز کار شراب و دیگر : که آب خضر در بالین و هر سر
 ز سر نازک بود طبع ناله شر : دو آب از خورده بر سر خورده
 و خندان از سر رسیده : ز اطراف خیابان صف کشیده
 لبان کشتان در پیوستی هم : بر روزگار شاه عالم
 شهنشاه جهان خورشید و در : بنیاد مفت کشد ز دل نیر و ان

کسب و کار در ازل مغایر همان خواند
 نیکو از ایزد بند ز استانش
 کسب و کار همان گفتند از با
 بد که کثرت که محروم از مراد است
 کسب و کار دل و دست طلب شد
 چه کوشد در کمال ناتوان
 گرفت از عهد شران زینت زمانه
 به پیشتر جیب پیشتر صحبت دلگیر
 کسب و کار طاعتش در خواب بند
 مصور خردشان با دشنام
 بقبر بر قامت عمرش قربان
 ز کور و دلتش کردت آسیر
 کفش ز رخ انگشت سجده

دشمن بجزیر که گوید بر سر تو و	کشتن آنکه که در موسم
دشمن از مقل اسام دشمن	در و احوال هر کس بر تو گفتن
هر اسد از پیشتر حاضر موشر	نموده جز گناه که سر نشسته
شدش از آن دست بلا و شایان	که نهند دست در بر پیکر نایان
ز بس بر ترک غشش میت قادر	که بخند جو کرد و گمش آفر
بنوعریشان اقبال شد بدست	که روز سازد او شر بریز دست
بدور از شر و دشمن بمشام	چو انگشت طیب و بغیر مباد
اگر از مهر بند سویی آنشر	شر ز بنم شود بر رویت شر
و افکیر که عدلش باستان	ز ضبط شر خانه بدر چون کمان
ببین ز اقبال شاه عدل بر مهر	کمیج هر دو برقت شد مهر
ز بیم قدر شاه عدلش کیش	نیارو بر دگر حق کسر از پیش
بر یک تشنه آب از بس بر دگر	عدت و از شر از ادلی و پسر
ز نیکو کرامت هر شر بر ستمار	ز صحر اسیل که بر زو کشتار

که تواند ز و آسان برسنه خوشتر	که گناه شده به دستم خیر
بدندان شیر ناخنای خود کند	بمنشراست شتر آید بکند
کند با شعله خاک خورشید باز	چو آید برسنه عاجز از آب
که حاشا که ره سیلاب رایت	ضعیفان را قوت دهد آنچنان ریت
ز خون باز آرد ز خاک منقار	بیای قوت از کجک کسار
که از بال ترش سرم کرده پرواز	ز تر از خنده کجک آنچنان باز
بکلی مینماید در لطف شیر	ز لب و اعنت از بداد بخیر
ز لب و دل باخت غده دانه اکمور	شیراب از جملش تراکت همجور
برید از روغن از زنگ میسون	شد اگر تا ز مع باوه کردن
ز آب تغیر بر دیه اسلام	ز ایال الشرفی بازوی اسلام
عجب سدر بر راه کعبه لبه	بند از سنگ بتایه سنگه
بند آیند از باب طریقت	برای کب آداب شریعت
شود و فرساید و شر ز آب پال	چو نمیشیر غراسازد حایل

بنیزان و سیریه انیم پیشتر	نوقت کار حسن تمیز و بشک
بجای جراتش با شفا رود	که شیر از برزه باخشا بکارود
من تنها در آن میدان بکوشد	که خورشیدار چند چشم بپوشد
نه تیش سر خاک راه بد پیشتر	ز زخم ناو کشر و شیر زده پیشتر
سرگردگان و پای متیش	ظفر یک کوه را زوزنای پیشتر
برید از وصف تیش شند هر	ز کفش کوه بر بندم در پیشتر
برآم در و عاشر بعد ازین دم	سخن را غایت محمد سازم
بخواب تا شود کشمیر مذکور	بعالم نام نیکش را بد مشهور
کند در یوزه کوه مسیر خال	ز جبر و منتشر رعت هر سال

غرض از این است که...

کسرانجت چون بر دار و از خاک	زه سیلاب را بند و خا شک
در آن شرختم ابد در بکار و	کلمش پیشتر از شرر سحر را برود
هم پاکر آن اورا نویدست	ببرود هر چه فضل اورا کلمیدست

بهر کجی که بود و از نو کشتادی لازم هر بند دارد
 در راه او هر کام جا هست برای حادثات اولیایان است
 رود هر چه از کفش زان بهتر آید کند ده کم که خضر شتر را به آید
 ز دنیا که گریزد صاحب اقبال چو سایه آید شتر دولت ز دنبال
 عبات از بهر اگر بسطو می کرد بسوز خوشتر دریا باز شتر آورد
 پائین سر را که باشد بخت یاور چو کل بازر میزاید ز باور
 در بر روی کس طالع کند بخت کعب جزیر میبندارد جز آنکست
 از خرج ذلک در روزگار است هم یارند تا بخت تو یار است
 در کاد بار و استم که برسد دم عسیرم شمشیر کرد و
 سر کاتب بهر دشمن خوشتر شود انشیر برای دشمن خوشتر
 نه بند خندان از حسن تدبیر به بند افتد ز جوهر همچو شمشیر
 بر رفت گرناید خود گماید فند و خاک چون سیر می آید
 هم اسباب جاه و ملک و مالش وسایل کرد و از بهر زوالش

چند شیر کل و یا شود خال	اگر با بستر اوست شود بار
خرد از بهر پاک طبعش نیست	منه و غدا بر وی خود بیست
زند از ابله بیو بکشتار	تکلف نه کرد در و شیت در بار
رو و با شیز و در عشر بگوید	خبر کز عا ادا و جو
یارم بدر هجی نطق	ز حال مدبران تا بند کمر
که آغاز شرع و انجام چون بود	بگویم مقبیه مجار مرد و دود
جو و دود از انش بر سنگ زاده	با من مدبر که بخت شربت داده
و یا آن آتش زین خاکستر است	سران نخل حش و این بر اوست
پیدا ز فرجها بگیری مباح	در ایا میر که تخت بادشا
سر بر سنگ زاکر و یکسیر	شبه جت مکان شاه جهانگیر
کزینان بایش برشت از کجا	بنود مشر که بر اصل شرفنا
با وج مقب و جاسفر ساند	بکزد و خدمت شالمیته و بد
میان قوم بنده مسلم شاد	بزرگش زرد و بر دوت ستم شد

ز کنا میر بر آید را بجای پست	سر او را بر عیان در آید بجای پست
با و از مرمت اقطاع فرمود	همان که جاو سکنتش بود
لصید ملکها بال و پرشرداد	و طن با برکنت و یکشرداد
بکاک و دیدان انگاه رد کرد	چو ریش و وطن محکم سرود کرد
شبه جنت مکان کرد در عایت	مهر فست از زمینداران ولایت
غنیان را بسر سرخی بریت	ز شاه امداد و ملت رزق گدایا
شبه جنت مکان آمد با باد داد	بدینش هر چه مال ملک افتاد
شبه جنت مکان چو نیک گفت	آرزند و ستا را پاک ریت
که طول ملک او کیما هم زره بود	چنان شمول لطف باش بود
ندید او آفت تغیر جاگیر	بر دست بود تا شاه جهانگیر
ز کذا ریش بر در باد بود	ز سر ملکش سلم بود او را
ز شهر و خل اقیمش حاصل	ز هر ده حاصل شد شیر و اصل
ز ریش و خانه و یکد جانمند	سر را که چنین لغت نشیند

ز سبز چمن و گلشن میزد و میزد
ندید بکامین خوشتر بود او عزیز
ممنون در محشر انبار کجاست
قفا را رفت بر سنگ در میان
هم جاکیر با یک جان کنج
بیکبار از غلط بختی گردون
شد آن بد اصل صحن را کار بالا
پریشان روزگار به سرانجام
بند یافت دود انشراحس
بر در کار خود چون دیدن
ترازید از دگای شری ما
سکه ناکه روزگار دهمیر آمد
مظهر دودت شا بجان شد

نهاد و احوال از جا به برود
بجای شرفی از بهر
دزد خان ریشمیشان است
نشد شب اطعام و خزان
مسکنت به چهار سیه رخ
سوار کرد به تارون قطره مجنون
بان حشر که سازد دهره را جا
بکوه متکنت از باد و کام
رسید و در پیش افتاد و پس
غبار کو رسته شد سحاب
هوا بر کفش و خود سربا
زمان به مستنیر سربا آمد
جهان رزنا به صاحب شران شد

شهنشاه جان دارا عادل بجای خود نشان حق و باطل
 بر سر بخت جان خود پرستان بجای بندالش در زیستان
 معیت دان و راز افشیش بنزد فطرتش دانش چو پیش
 میاز زیستان و کج نهادن سحر کسیر پای بخت و در خوران
 بجز ابر که بر بالای دیده است کسیر راستی بالان دیده است
 بخت بند تا شرف چو بندند بخت خوشتر است و بندند
 مستیزش کرد را جای نمودست بخت حکم فرجام بودست
 همیشه در مقام خود بپا بند تو بند از زیر موسیقار زان بند
 بند او زده باد شیر سازتیز که این سازت برده با فرج نیز
 من از چه از علایان کمینم ز موسیقار ناراحتی منم
 بنم در کفر بالادستی خوشتر بند او زده ام از پستی خوشتر
 بجام باده شاه قدر دان اوست سر ز بر دواج و انش و شمشیر دوست
 نخت بادشاه چون برآمد سران کهن را باز سر آمد

بیدگاه آمدند از شرف و اعلا	به پایستگهای نمایان
شیشه را بارگذاشتند	بجساک آن درگاه زفتند
حسرو چهار را هم را میبرد	شور درگاه شاهنشاهی
در آغاز جهان در پی و شکایت	کردند تا شکست دل سپار
بلطفتر بادشاه از خاک پیردا	هم الطوار او نادیده انگاشت
هم از ضاع او شاه خطا پوش	نمود از مصاحبت عهد حسرو موشر
تفسیر دکن افواج منصوره	روان میشد بر رفتن کشت احمد
همیشه در دکن تا بود بکار	در آن لشکر گم میبود چهار
اگر کای خود شتر اندر زمین بود	بسر از جانب او در دکن بود
به عقیدت خدمت شد مسلم	ز بلطفتر شاهنشاه عام
مقرر شد بر آن جاکسیر و شتر	که آمد تا همان وقت نزدش
در ایامیکه شال هشتمین بود	سرشت فرمان دیار و زمین بود
ز بخت نیز روزی خوشتر کرد	بسر از جانب نیز آنجا ملک بود

در کتب

سیر گشت بهار و دگر گشت	بار و دگر گشت ز بر و زر گشت
نیکو کرد با که بود نیکو گشت	سزین دگر گشت بر نیکو گشت
چون نماند از نیکو گشت	عقاب انعامش بال و پر است
غیب اول بدینان معلوم	سویایه این لب لاف نه بر حسب
در بهر ناخاطر از اندک او	زین باید بر جان ریشه او
ببینن چون در درویش برادر	که میگوید با فروش کعبه دار
چو دل زد و در اندک باشد	نباشد به که اندر شیشه باشد
چو حدیث وارد آید پرین	بست از بال استن بر بریدن
زنده اصیلان چو شود کرد افشا و	آب تیغ باید شست و شوداد
دم تیغ غضب که رخ بچکان بود	چو با تر جسم در میان بود
بنودش تا گشتن شاه همراه	دی میخواست او را سازد کلاه
از خواب غفلت بر سازد	زمین ز زمین میشمار سازد
چو دران که شیر که از چند شیر است	بجای که انواره کو شالست

فزون از بختش را بنده جاگیر	تکای غنمه اینست نه در سیر
بان جگر پر گشت ایام	زور کا د سطلی ز غلام
که تقصیر تو از حد نداشت	عفو و عینت بر منم داشت
که از جا کسیر بویی واکنه از یک	بدتر که شکست را هم سوار
نه این خواش طمع	که نه هر صلاح کار او بود
چو دو نان از ز سامان بود	چو آله دانه که در گشته شود جمع
سینه بایه که در گستر بود آب	سختی بتر کف سفد ز سباب
زبان بند ز رفت آوم خام	سینه بایه که باشد طفل بر دام
حیله را پایه بر بالا تر نهادن	چو یوانه بود شمشیر و ادن
فلک بر کند نشر را دشت و سیر	نه از جا کسیر دل کند و نه از زر
جبات چن که با آن بخت سوار	کنند و از هر دو بر سیزان سکار
چو بر رنجور رفتن گفت روشن	بود بر سیزاد و ت شکستن
ز جار حکم جمعیت خویش	غزو بر ریخت آن در زهر شیر

خوشتر شاه آن بود و کس نه
 ز سحر جان شاهنشاه سر نه
 چه شد معلوم را بجا نامش نه
 سها بر در کباب شاهزاده
 بیکای کوز در یار شاهیه
 سخن از پردیو شیردار و
 ز تابید اله بر لعل است
 تاج نادید او کردید را
 سها بر یک دل رزم از موده
 گشته نام شان انوده نک
 همه در سخت جانی مسجونس
 بربعت شاهزاده آهنگان
 مبره مگرد چون غور شد بشکر

بکوه و جنگل خود رفت از راه
 خستد و خستد را از خود خستد
 که شد وقت زوال آن سپهر روز
 که در مقابل کفر پاکشاده
 سها با جوهر از فخر است
 جوهر کتب بر شمشیر دارد
 زفر لیز در ایند زب است
 کز آبا تیغ غویه رود سیاه
 چونون اندر میان جنگ بود
 به تن روی چون آینه در خاک
 بگاه رزم چون سونا خندان
 که کرد لشکر از هر هرمان
 که هیچ دو تشر کرد و جاکشید

در آید چمن ملک آن با چشمتو	نهش بر کوه و بختل بود کسیر
بختها مورد آمد به لختا با	بی از بخت شد از لعل چو در
کجا در جکش راه سوار ست	که در هر کام سبک دود
دستگیر از اگر آنجا در آید	تخت از پوست بایه بزیار
کنایه در فضا شیر مرغ اکرال	بسیخ خار کرد و بند در حال
تسکین فضا برک و زخان :	بسم چون دست کاغذ بچان
ز سر طوطی خنجر میدید ز خار	بندیر سبزه با بام رنگ منقار
دخت از لبر کرد در خرگه درون بود	سپاه خیمه او جل ستون بود
بهر کلمه که ز دست اند از شمار	سپاه باز ز سفت و ستار
دخت جکش شد رهنم	برادر و زهر و ان را جامه از تن
ز تنها جامه از لبر رنگ خار	سپه عریان بود پوشیده شمار
دخان از سواران ز رو بوش	هم از تنگی ره حلقه در کوش
بکامک خار و امان و کربان :	چنان عاجز که بزم زیر دهن

هر هست از دوران جامه از تو	که پوشند خار خند با دوست
چه مبد خنده و چه نام سوزن خار	که در دفتر کس نیست بهیار
بدین شکل است افتد اگر راه	تمام راه با کو هست یا جاه
بکشند راه چون پست می روند	در روزه و دل آن به نظر در بند
ذهبت و بلند شمر می شود بد	به منزله سنجیده منع کرد بد
بهم حسیده شکار شر جوانان	هر یک یک چون مو در میان
دل لشکر بجا و طبع هست	که هر کس را که سپهر می شناسد
کمانها از درختان درخت کشر	بشاخه بنشیند هر بند تر کشر
دم آب از قفا در چنگ خار	غان محبده اندر شاخ خار
اگر مشکل در کوه و کمر بود	برفتن شاهزاده کمر تر بود
در آن مشکل که خورشید جفا کند	کف خاک از دزدان کرده استخیر
رب تیغ جامه بکند و دریافت	چو آتش راه و امید و دریافت
مان رفت همچون راه را بگشت	که آن مرد و دست خواب غفلت

ز برق تیغ او ببار کرد دیده	چو خواب لایق از تاب خورشید
و میرا که شد آن مغرور ز رعیت	که فریبت بخورد دست بفرست از دست
چو طوفان باران موج زن دید	بخواند از بیم بچون موج نرزد
بدریا جنگ کردن خسر نیست	نصافت باز در نشان کس نیست
سر خود را دوست اهل و فرزندان	سرفت و دل بستر از وطن گزند
خزانه آنچه توانست برداشت	در گزرها را بکنها هم گشت
ز در زیر ضبط آن عاجز شد انبار	که با بخت بد پشت بار بردارد
و دواع دولت و مال و وطن کرد	ز راه چنگل انگ دکن کسود
هنوز شربت اگر هم میبود	در غوغا باد شاه اکبر میبود
بدریا قطره کرد در این شب	بهر ملکات زیارت جای
ز خانه آن کس دولت خزون داشت	بغیر تیغ انان راه صومرن داشت
چو پشیر آمد بکهن روز سیاه	دکن دولت اگر کرد و پناهنش
چو مشکوب از وطن در رفت مجار	شکار کهن درون آمد جبار

بجز این

مختار فخر از افواج منصور	زردان کرد فلج به اصل مقدر
مستکرم و غلبه ملک آورد	زهر جادوم او را طلب کسود
خند لودن قلع بوشهر بود خور	زهر یک دیده بسته و خور
نجمت قلع داران رو بساوند	کشتید قلعه با بنوسیده دادند
بجز دوق قلعه را منداخته سر	به چون قلع افلاک بر زر
بمفرین نوبها لشرب کشاوه	راکنس کشربعت از دست داده
دل بر ضرزن شستان چمبار	نمود هر کدام او را طلبکار
به خمیازه کشرب از زر و شیر	کشیده کردن اندر حبس و شیر
به از بر دها سر بر کشیده	براه او به تن کشیده دیده
به قلع ز سر گرفته تا بر	نیا به خانه به زر جو کلین
ز خاک بر سر اکاه متمیم	شدر چون مهر زرین دست مردم
بنازم تن کبریرا که میرنج	سرم کرده نیک مارانقدر کج
ز سر کز رفتن زرد بود در هم	به حبر سیران زرد و سیم

سبب جلا برباغ و سر او پشت
دل ز غایان را تا او کنند
شینه از قعر جاستان قرار
با اغذ قیل است کوه بنیاد
بنمک جملش را بشنیده و بنار
ز سر در هر کور زو کرد پنهان
ز زو تا نشود در خاکست انبار
سر ایا مژد بوم آن بد خست
لبخستیم پس بزمی داشت
مکافند ز شهر نگاه بر جاه
زیر پر بنا زو تا زین کسیر
زین قلعه کسیر جاه پرزد
نهر کردند هر جا هر کور زو داشت

بغیر از قلعه بنیاد و سر او
محکم است و سر او پشت
با بوج فیله اندر عتبات
ز او رفت بوی کسیر ایا
جو مهر از سر و اوراق شکار
بمندی است که شرف یک
لود کا و زین یک بار برادر
تمام جاه بود و جاه پرزد
بجاه انجمن بر زین خست
سبا هر چشم پوشیده رود
مکاشف خانه کردن بود و معتبر
عصاره سر کرد غیر بالعت جبر
که شمس افشان به خاک که برداشت

بسیار

ز چو نو کدی اندر که بر تافت	سپید کدو کدو کدو
کمر تر کشد یا باز میان :	سپید کدو کدو کدو
بکشت خاک که کجاست	سپید کدو کدو کدو
چه چاده چون کجاست	سپید کدو کدو کدو
نشد یافت جز صدق سینه	سپید کدو کدو کدو
سکوم نقد آن خاک بر سر	سپید کدو کدو کدو
سپر زده روز فرصت و میا	سپید کدو کدو کدو
رمانند از خود مرغ آرام	سپید کدو کدو کدو
نشد فرصت که آید سوراخین	سپید کدو کدو کدو
نشد چون کین اندر کینان	سپید کدو کدو کدو
طوار از غصه خون خویش خورد	سپید کدو کدو کدو
وقت تا که هر کس نشین بود	سپید کدو کدو کدو
جو محل خوانان در خانه زین	سپید کدو کدو کدو

کسی را بغیر خود و میوه
لبان استخوان سپهر مسرود
کنیستے غنچ کین دور از شته
کمان کار کجک و که باز و
و مسیدان که داو سحر داوند
یکے از انجود محمد الدخان بود
فرزادان رزم چون شمشیر دیده
پند بر و حرم از بخت بدار
چان در جنگ بار امیشارد
در خان میدان کز آب شمشیر
نن تنها یک لشکر برابر
بدست جراثیر بوسه شمشیر
دلسیر رزم و میه خان دورا

ز بهرین بند و در یک
چهار کار و کسب و کار
ز بهرستان شده بهر شکر
نشد قهر و نین و نین
قدم در عرصه هر دو نهاده
که سه دارد مسیدان جهان
کل مسرود از هر جنگ دیده
ز بهر کتب و سوار کسب آرد
که طوفان نقش بر آب بر ندارد
بشت از هر حرف حرات
بغرب تیغ بر اعدا مظفر
ملازم همو بکان باله شمشیر
چشم شمشیر در بجان ایلاد

لای چنگ را پوسته صابر	بر کعبه میباید
شهنشاه جهان را اول غیبت	سحر است
مردیکه بود در جامه انشان	بند نام ایشان
که در مذهب سکر بر دم جلاش	ایشان را جام سیادت
که از شیر خدا میراث دارند	این در کعبه شیر کار دارند
سکه بی چنگال نبود پنجه شیر	یزیدت سبدر از شیر
نشر از جو بیار خضر القفارت	ریخ جادو شراب دار است
که بودند از تعاقب و رنگ تاز	خضر کاین نامجو یان خضر باز
بآن معذور بر خور و ندناگاه	یا سوزند بچون برق در راه
لج جو پر ز جا برداشت شیر	جوان تیغ کردید نشر کلوکیر
که در چاه جو وقت والین	میان لاجو قومان رسم است
نام این غیرت بچاست جوهر	شندیل و عیال خوشتر کیر
سرف اول نشر از او در شیر	خود خیزد است کردن آن بماندیر

کجا آورد و چرا آوردی که بیا

چو هنگام حلاله خواستن ز بود

عجب نبود اگر ز بسکه نماند شد

سستوئی خوشتر دید آن باور سپر

شد فرست لغزل و کید الش

بین او بالسر زانجا بدرفت

زرد و اسباب و قیل و است و شتر

باو جزیر که مانده از بود و نا بود

سه سه به تخیل شد کریران

کجور اینی به رحمت پیران

ندید از جابر سو یک جابر و یار

بغیر طعنه ای محکم خوشتر

برفته دامن دامونه از دست

از عهد به پیشتر چه بود

بیکو عطف و تامل

که گمانند و آن و دور و نزدیک

چرا به به باین میسرند که سر

سکون که سبک است در میان شتر

دو کار صید بس پیشتر رفت

بیت که آمد با عیال شتر

لشمانی بدوان نیز چه سود

بغیر دولت خود خاک نیزان

طلب میکرد از هر سویان

که یک دم باشد از بسجده کار

چو افتاد کر رفتی مدام شتر

نه جور اگر گوی شتر عالم است

لب شکو و ابرو رفیع نقیب	بهر درون و بیرون
بدولت محمود بگردان باش	بهر درون و بیرون
چو سیکو بگردان از بار شاه هست	بهر درون و بیرون
چرا باید بدل ره پاته آسوده	بهر درون و بیرون
بود و شور بر صاحب قیامت	بهر درون و بیرون
به کلفت و از جاکسیر بردار	بهر درون و بیرون
بدینان که بر رویان خرین	بهر درون و بیرون
که ز در خاک شند عسیر با	بهر درون و بیرون
به جاکسیر ناراسر بردار	بهر درون و بیرون
هوایش بر بنهر وستان فرج بنیر	بهر درون و بیرون
بعو چون شمع برکش ز برش زرد	بهر درون و بیرون
ز هر شداریت اقلیم سر سوار	بهر درون و بیرون
که کوهر را بجای وانه کار نند	بهر درون و بیرون

رعیت حق کنان و کج معمر
یا با بلوزاعت یکم کف خاک
کدام بر دیشتر از پشته نهد
رعیت کس از دست داده
منز و بی جمع بردها شربت
چنان و چنان در غوغا کنوده
بجوب بغیر خاکش نفع اکبر
بر در کشت خطا نبات
میان کشتها از بغیر بسیار
بنار از سبک با لا کشید
به پیشتر قاشق و مقابله
بشیرین چنان دلی از کن
زمنها با ده دست از صحبت او

نشدت کجاست و کجاست
مستدم را محبت و محبت
نزد از صبر و صبر
نشان از شهادت و شهادت
کسر جو کاشد کسندم
مکرم بادی است و با و کسند
کشیده نیل چشم ز چشم
سیر سبزی علم شد نیل
براد تو کجا ان هم
با لایشر و لایشر
که ز چشم نیره شمر و شمر
که امین نیم و کف

که کجایم و ازین بر سر است	که کجایم و ازین بر سر است
سندوی بهر غولینر او را بنا	سندوی بهر غولینر او را بنا
بیک طایفه بیست و نه را فرید از روز	بیک طایفه بیست و نه را فرید از روز
غز و دریاخان این غنچه بخت	غز و دریاخان این غنچه بخت
بختها دور و درخت درین	بختها دور و درخت درین
سبزه با دود و اودار	سبزه با دود و اودار
چشم خود چو رک غولینر دیدند	چشم خود چو رک غولینر دیدند
نزد ویرانه بکشتن سر	نزد ویرانه بکشتن سر
که دشت بوم بر میان	که دشت بوم بر میان
سفر مرد و کرد و تیغ تن را	سفر مرد و کرد و تیغ تن را
چو ناخن و عصا دار و برین	چو ناخن و عصا دار و برین
چو خود را کم گنبر یا به سزار	چو خود را کم گنبر یا به سزار
فروتن زین با سر بلند	فروتن زین با سر بلند

چون بر سر دایم سیکو
دوسر بر یک سنان پیکار روند
بیک سینه دوسر را شد سر کار
به ال ایلی ال اکبر
با نظاره شد کشت بر سر
سر از نیزه شده با کوه و شر
عجسته ایزد از بهر تاشا
بود معذور در این سر بلند
تاشای این او بار و نکبت
که اکثر اهل مغرب محو این نمند
که با آن صحت و انقطاع معمور
چه بشیر اند کز میان از طوفان
شهنشاه که زمان از او چه میخواست

بآن را هرگز نرفت در دوزخ
حاصل هر دو آخر یک سید
بشکر شد دو بر سر یک سید
بیدگاه آمد سیر نیز بر سر
تا که کفر فتنه کرد و دولت
اسیران جود با نامون هم سر
سر چهار هم بردشت بالا
تاشا خوشتر اید در بلند
همین تنها نیستند از باب امور
ز قدا و بحیرت منشین نمند
بآن سامان در افان شهید
باین خوار بریدن زمین بجز نیست
سر لطف طافشتر از باران است

دیزور یا اگر هم بد اختر
هر باغ کند اگر روشن کنور و
کلمه بخت را اینجا توان
سپید یا سرمه زود از سر بزم
نخود اگر بخت این آب بیا
زهر سهر نازان کشته جگر
ناله بخت و معائن مرغان سبز
چو آیه گشتن باروت حاصل
چنین مملکتی گزینان بود آباد
بخزند و ستان عشرت بکنند
بنازم و صحت هندوستان را
جهان هندست و غیر از هند کوشه
طرف و آزان هم کوشه نشینند

دیزور یا اگر هم بد اختر
هر باغ کند اگر روشن کنور و
کلمه بخت را اینجا توان
سپید یا سرمه زود از سر بزم
نخود اگر بخت این آب بیا
زهر سهر نازان کشته جگر
ناله بخت و معائن مرغان سبز
چو آیه گشتن باروت حاصل
چنین مملکتی گزینان بود آباد
بخزند و ستان عشرت بکنند
بنازم و صحت هندوستان را
جهان هندست و غیر از هند کوشه
طرف و آزان هم کوشه نشینند

که در میان دیده دل از دست داد	که در میان دیده دل از دست داد
به تفریح بهر قلب مدد و لیس	به تفریح بهر قلب مدد و لیس
که در دست نخبه نان کندستان	که در دست نخبه نان کندستان
که گندم خود را صل دوید و دست	که گندم خود را صل دوید و دست
که با ندر و میرا چند تالاب	که با ندر و میرا چند تالاب
که شد خوشتر کنده در آغوش	که شد خوشتر کنده در آغوش
ندارد حاصل این ملک ز خیز	ندارد حاصل این ملک ز خیز
که در هر حاصلی در هر شیده است	که در هر حاصلی در هر شیده است
که از انبثرت دستان است خیز	که از انبثرت دستان است خیز
بجا رسیده را که دیده شمع	بجا رسیده را که دیده شمع
که در انبثرت گیرد آینه از ملک	که در انبثرت گیرد آینه از ملک
از از دست حشر را که ز دست	از از دست حشر را که ز دست
که از چشم تا شای جهان است	که از چشم تا شای جهان است

چگونه است که جهان چه از یک

زیر مویشت بگذرد و از لبت

بسکند که مویشت تیغ ساید

که غایب باز در لبه کتود است

ز مویشت بگذشت موج و دام

بود سبب دور شرار محال

برودت اگر البشرفنا لب

مخمس را لب که تو صفیر روان کرد

بود نهند آبش در عذوبت

بکام دل که شر از نظاره حوا

شرف انوقت جدا میکند

نوع و در فضا بشیت کامل

نیت جانفرا و دل نشین

که در زیر را با نام

نمک که در زخم میماند

بهر که است سر

بمید خست

که کما لب با لب بود و معا

تسل را دیان چشم

اصول را کتب در خرد

ورق را در سینه با و بان کرد

بکام عامیان باران محمد

به تن وجهه نو چون در

که غمگین را بود و در

که استقامت و درین اب را

مواضع عالم آب و زمین

مهر و ماه و سال و روز و شب	مهر و ماه و سال و روز و شب
چون گل که در شب جاسر شاه	چون گل که در شب جاسر شاه
تبا بگرین از بخا شان دیت	تبا بگرین از بخا شان دیت
سکا نرا چ خواه یوم مشک	سکا نرا چ خواه یوم مشک
مخدمت رو باین درگاه آرند	مخدمت رو باین درگاه آرند
سکه از کسر جانایه کسر و لغتیر	سکه از کسر جانایه کسر و لغتیر
کسر از بدو کسر حتی نمید	کسر از بدو کسر حتی نمید
که باشد قدرت عام ناه 2	که باشد قدرت عام ناه 2
ناه بادشاهان جهان باد	ناه بادشاهان جهان باد

کامل آمد جوهر مبتاب	کامل آمد جوهر مبتاب
بادر کل کل سیر جوهر	بادر کل کل سیر جوهر
ماند و دوازده شمع	ماند و دوازده شمع

چون غم از سر کبریا

بادان بخت سپاه را

بخت ابرو چو کبریا

احسن ریزد شک مجک

از باد غمشیر ایاغدا فک

بر خیمه جاب دار و تاب

در خیمه تر خیزد در هم

لکه که غلاب زیر بیلو

چون چیدن چکبک آتش

با غنای طبع نازک

گرید بر اسباب سهرم

ابر از نظم ریزد قضا

بطل بر غم ابرو

ناله کن سوره با بر باد

از سر بخت

در کار بود چو

از خیمه

سیاب نرود با غدا

ما چون بریم جد و ز طبع

شکر بکجا نشسته

چون خاتم خواب سر زانو

یکدیگر از و بخا

باران صمیمت با

خود گشته و خود سر

سویم که هر حرا

یک کلام است

مجلس

محضرہ و ابیاد

شیراز

کشد سر خیزند آفتن

کندیز در شان عمار

اعظمیہ و اندہ سہرام

جون کسیر و عورتاں بی بی

رقما و زرع کند زمین

سرودیه زکمل جوناوشر

رشتہ بکریاں کا عقد

روحانی علاج

از کل شخص را بغیر ضرر است .

وہ اپنے رب کی شکر ہے

بسم الله الرحمن الرحيم

بر کرم و تمیز و اقبال و زیارت	رسانیدم باب انوار و سیرت
ز سینه این دل بفرست ای کرم	جرا بده و بگیرم در فعل و سیرت
تعلق نباشد با جان ز غفلت اندام	من بچیل نفیغ و تکلف و سیرت
که نشن از زبان نیاید زبانی که	باشد چو بجزیر و بحر و سیرت
بود از این معنوق حال و رسم عشق	سید و پیکر و کرم و سیرت
سیر زور و جدا بخت ایام نماید	و نشر و مرجع بدایت و سیرت
دو مصرع و یکدیگر و نظم و سیرت	که در این شهرت و سیرت

حسن تو زین باغ برون کرد خزانرا
 ای خوشتر کمران تک بستید میانرا
 زان آنکه بخت کرد سپهر جوان را
 ابرو تو ز در بر سر خورشیدگان را
 خضره خود میبشیرم رایتان را
 سر دیم دوا داغ فراق همدان را
 از شمع بیندیش و کند ارزبان را
 با شیشه کمران کار بود پادشاهان را
 حشمت تو ترک دل عاشقان خواند

بیشتر که برم شکوه میم از تنم دوست

از دلستانم جو کسیر دادستان را

کجاست برق کبر دارو آشیان را
 لبان خامه سپید میکند زبان مرا

ز لبر که مانده نگذرد از دم اندر بریز

به زندگیا نه نشستی بهلوتیم هرگز

چو شمع در ره باد با سبک و هم

ندید که چو زخم کرده بدر زود

چو غل شعله باغ جان یک عالم

ز لبر که لغزش برده گمان بل

نکته و امکن از خانه هم زبان چند

که یک زبان کند شرح و استان را

که ز دید حقیم خون دل خراب

تاب نظر ندارم و غبطه کنه شکیم

که ز روزگار من در هر کوفه میریم

سوخته گشت از لبر که ز برق سحر او

دل جوفت فرو در جود و خرد میکند

که یوسف در خانه آفتاب

بشتر است هر روز ز یک چشم

شیر و تنک در غنای کف آفتاب

سایه رنگند به خاک کند سحاب

به افق جاده که میکند به زندگیا

به افق جاده که میکند به زندگیا

جمع بلویم کند مرگ ز بار خراب را
قد بر آید نزاران ناله حجاب را
دست بدست میدهند زلف قویج و سیا
سر به کا دل همه این به از چو میکی

اشک مرزبانقدر ز نور مکن سباب

بر حرف غنق نیست سر سهراب را
میزدین جز ز بار و خزان ندید
ایم را ز قافله اشک برده اند
نعل که چشم دهر تواند که بشکند
از راسی و دو خانه ندارد کمان
بشوق ناله و غنق به تن آب میویم
چون جنبش بر نسیم قافله شود

مانند مهج مسیرو از کف عثمان را

ضعف طالع برده از بر قوت تو میرد
 بر شایده از هر جا خانه او میرد
 خون بر شاوای خون شهیدان شود
 آب بیکان سینه خواهم کرد و میرد
 کج و کرازه خانه چشم قدم بهرون نی
 نه شانت بدم ای خاک سبزه
 ماز قید او می خواهم با بیرون نیسم
 و دره دراز سحر و جادو خانم زبیر
 بر نفس از اختیار از سینه می آید
 باز که مرگش از شرف نبرد
 چشم مست تو خور و پاک از هر میرد
 سر و سر بند بفرق خونین نمید
 خطا ساز از ساقه کشت و کیم
 خطا ساز از ساقه کشت و کیم

فکر خود کن کس غیر نزد کجای کس

سر بخون کردم بزمان بکشد آتشاک
 پشته ام از آتش خود کین خاک
 ضرر دنیا هست از بد کرد کردن چه پاک
 در بغل دارم سسک شیشه اهلک
 آسمان کردن برست و ما فطرت بند
 چون توان حس و بشکوه شود اور
 تا رواج خانه را این و ذلعت نوید
 میکند در ترک بنیان سینه خاک
 در بهر کس تواری دست و پا مینرم
 سر حرم آورده عبد لایق فکر اک

چو میوز و سبند از ویر آفتابک را
 چو دناپ خاطر دم مجده و سبک را
 آنکه کرم خوشتر و آب چشمه و زناک را
 آنکه و آه منم این عالم کرم آورده اند

آنکه و آه منم این عالم کرم آورده اند

چشم پوشیدم نیز بد عمر بانی را
 چو ز جهان و می این دار و پریا را
 بکند نفید یک تقدیم آوازی را
 باز پس کرنا و روشک بپاشی را
 می شود دافع غلامی فطرت نی را
 مسیده خود را عینم آنکه بپای را
 نعمان آفر کند در چشم کر بای را
 آب بانی نیت شفق بر زویر آبی را

روشنای سرباد حق گشته ام از بغیر او / غایت آنکه بکار او بهر نیکی

سرم کردم جا خود و کردم بهر نیکی

که در گذر جابرو حق بسیار نیکی

دانش را گفتم قسم هدایا / بهم بهر بهر نیکی

بدوستی کردم و ستر سر جان بشمار / بگردیدم بهم بهر نیکی

عالمیشیر جان چون شفیق نریزاید / و لازمت دره شک از غم آید

حلقم بجات دیت بهری بخش / که گفت با خدایم موسوم جو ای را

نیز کار خود لبه منبت سپهرم / که از دیدم شکم بر دور و ای را

ان رسیده کز آینه رو بگردانید / چه خوشتر بماند آئین سر ای را

ختیار جان و نشین کسر نشود / خاکدشتی لب آب کار و ای را

سرو خاکی از پنهان بود قسمتم / بالار که سر و دستا خاکی

که بخت مرا روز خوشتر لایق کرد

مباد یا کنم عهد شاد ای را

از اوام نه دایم شناسم نه دانه را
 از اوام نه دایم شناسم نه دانه را
 انشردیم فاروسر آستانه را
 انشردیم فاروسر آستانه را
 بدایم دیده ایم در سیزگوشه دانه را
 بدایم دیده ایم در سیزگوشه دانه را
 انشتر سیلان انکشت شانه را
 انشتر سیلان انکشت شانه را
 در خانه کمان بنه کم رنگ شانه را
 در خانه کمان بنه کم رنگ شانه را
 کم نیکم زنا بدسریه خانه را
 کم نیکم زنا بدسریه خانه را
 در که بر سر نه و خود برده
 در که بر سر نه و خود برده

با خود میرا انت آن شانه را

با یافتنم سکاوت کشیده را
 با یافتنم سکاوت کشیده را
 عیان تنی نهشت و لذت بیکت
 عیان تنی نهشت و لذت بیکت
 کار از نهشت بجهنم آید
 کار از نهشت بجهنم آید
 از سر کیم با یارب از سیه مانده
 از سر کیم با یارب از سیه مانده
 خورشید از محبت پنهان با قایده
 خورشید از محبت پنهان با قایده

آنجا که شمع رویتو افروخت باغبان / در سزم زنده چراغ کل نو و صمد

جاکه کار دانه کند قطره خراب / اردیده ام طبع نه عالم رسیده ها

در کرم نزار تمنا نکند / ای شیخ عهد دست و دنیا کن

شک سبک عنان بر فیغان استاد / دوده جاکه آشته دگر پریده نا

این بخت با تقوی ما رام خود مژد

یکه و بسیر غایق ندیده را

ننگون شد دلک در پیش که اختر ما / سر دوانید سیاب ز خاکستر ما

بکیانیم که از سر بر سر آگه کند / سکر از کرم که بکند رو آب استار

ایل انکار که چون تیغ ببند افتادیم / بدانت که ظاهر نشود جبر ما

نه تدبریم و نه طاووس جرد را دیدار / که پر دوده دام از بل بال و پر ما

رو در ریو چو بنم کسبر و انشوم / نخل مومیم به بجز شده غنیمت بر ما

ناله از بادیه ندیدیم و طرب در / خاک نموت در دیو و کل مسافر ما

شکبا خرم که دوده کردون بکند / مصلحت است که دود بر کند محسرا

بشیر خورشید که در بر باز آید . معیت شسته غم و غم بود اگر کور را
دور از اشغال است تو که . که جایه افتد اگر سیر کند اختر را

چشم بفرز لبه غزالان خنجر را . انوشه لطف از کف طرز سخن را
به دست که احوال شنید لشر چه باشد . جاکر به شمشیر سیرند کفنم را
معلوم شدم از کبریا بر کم که درین باغ . جز باد کفایت هوا دارم چشم را
منتهی دم معیت چه بجا طر کند را . حیا زده کند بازب زخم کفنم را
پیش که کثیر تر از برینیت برین نام . روشن کند آخر زوفا چشم کفنم را
امیخته اندیشم از باده پرست . سز دل توان کرد برون حب و طمسم را
در نیل کشنده از بود دست سرخون . عشاق تو بپر کن بپوشند کفنم را
بسیار از سخن معین نماید . آینه نیست عروسان سخنم را

زاده بند نام همه این را بشیر است .
دل از باده نشسته است و منم را

بنده از زنجیر غم توان کرد دل را سبک
 نشسته یک از تو و از غمت و الا نهم
 تا تو ندانی ما تو را از این چشم کم بین
 یار هر یک شیشه جمیع غمهاست
 رستم حق این عالم را که بشناسد
 دانه از هر پیریت چند این تو را بشناسد
 چگونه راه جد او در میان شان در شد
 موت و زوال غم آن آبرو و خوشه
 ای دل اندر بزم او بزرگ از هر کس
 یادگیر از شمع آنجا که ریخته است
 غم به نسبت در غم ما همیشه با شکر
 محبت بوی میکند اینجا و آن است
 منم و وزیر با سیر که سر از سپهر
 تا کف مرا در غم بکشد غم جز حسنه را

کسر بخیر شاعر علامه شیرازی

شعر نماند جد میاد نه صیقه را

نه بغیر جاکشده دل چن نهان سازد غم را
 کربان باره شد کل و کجا نهان کند
 سبزه دهن در فیض این نیست
 که سید بیاورد و بر ما
 سخن در روزان به رحمت تعلیم کرد
 اگر طوطی بگوید آن حسنه که بود

کجاست بستی با بستی
 خرفا که بر اینک میبندم بستی
 که دیگر و حق من هیچ فکر نیست بد کور
 که خطا چون بنم و خرم بکند معن باور

بزار کلام دل حاصل توان کردن

معقید محبوس کز یی یا رنگ دور

دلا بر چشم تر نه مستیز را
 چه میبوی عیب او ز من را
 از محراب دوا برو تو مبد است
 که با خود کرده و دیگر دور را
 ز مهر رست تخت فقر تابند
 طایب رفته جلالتین را
 بغیر از عجب از تحسین ندیدم
 بد که درم بغیر من آفرین را
 سنگت ایام کوهرای عجب
 که سازد سر چشم عجب من را
 ز غم خرم که دار در کشت ایام
 نیز بهر و در یک غم من را
 عکاسی به ستار حقیقت
 کند از جنبش بر کمالان کین را
 بار باب محال داد و ایام
 در ریز دنیا و حال هر صیر را

دوات از کله کفوم ستر بخند
 بجای بعلیت چشم ستر را
 این مری که کوه غم در دل برد
 بزواند در این صبر ستر را

چو از کله سر چه حاصل خاطر اندوه را
 خلد و کل دید سر چه آورد و سر را
 ساغر خوام دم آتش کمر همراه او
 سوی تن با او دم جان باب در راه
 نه بین با سوخت از بوسه کرم است
 سین تا بولت کمر زاید و سرده
 کافه غما را در دم خوار از شک
 تا بیا و او دم چشم بخون برده
 صورت ظاهر اگر در حسن باشد آفتاب
 او را و تار کبی دل به معنیر برده
 عیب و یانی را حق جو پوشید از غنم
 بر بند او ز کار و محشر برده
 دل کمر از دوست کفر و مهر برده
 کمر کلین با کیم بند و کل برده
 چون ز خاک خاک بر کل لب کشد
 سر خود یک دست که خاک بر سر کرده

چشم است که کجا بر او در دل دارد
 چو لب نیست با پیغمبره بکلی حوره

میکند از کجای خالیت سید	میکند از کجای خالیت سید
از کسر خیزی بدل بود جاب	از کسر خیزی بدل بود جاب
یتیم روزم دست میدارد دل شیار	یتیم روزم دست میدارد دل شیار
هر کجا شوریده دیدم بر دراز جا	هر کجا شوریده دیدم بر دراز جا
میکند آخر کفتم التوبه دنیا مرا	میکند آخر کفتم التوبه دنیا مرا
دست در پایم بسته دوده در دیا	دست در پایم بسته دوده در دیا
میدهد در سوزن شوی بر صورت و پا	میدهد در سوزن شوی بر صورت و پا
بر آتش شکر انداخت خال را	بر آتش شکر انداخت خال را

بمعصیت خاموشم در زیر گلشن

ببل طبع فقر خال میکند گویا را

شمع بگریزد اگر بید شمع قار	شمع بگریزد اگر بید شمع قار
بجگر کنند و آینه عقد کار	بجگر کنند و آینه عقد کار
مستانه در کرد این کینه دستار	مستانه در کرد این کینه دستار

خوشتر با نه ارد بام و در دهانه ام
هر که از لبش گوید سحر و جادو

خوردن زخم است و نشاید ز خون بگریز
چون گشتم از سحر و جادو

سریه و زخم و بیهوشی سر و غلام بستر
بوشنیز زینسم بود چشمم خرم و بزم

نزد و نه ان قول و فعل منم سینه پاره
سبزه خنده زاده به گفته اطوار مرا

نرسید سرم چون شمع شبها در این
بچشم و بیکان پرست بزم غایت برین

که درت بیشتر از ده جبهه پشته را بشد
نزد باشد غبار زنگ هر که تیغ جرمت را

نیاید و نشیر از غافل و غیث تر قنای
پرستش میتوان کرد ازین ده خانه برین

نبا صحرای طره نور چرا بپوشد و بسلام
که با این سر سبز لبه نیز چشم بصلابت

اگر که کلاه دیت لاله و جبهه بیستون روید
بیفتانده جو کرد از دهنم خرم و خوشتر شریک

بسیر نیز بیدار نه مستی و غبت و چشم
که گشتانده بهار غریزه چشم جان را برین

دوستم هر دو در سینه و در لعل و لب
ندانم که کیم چه کیم که کیم که کیم را

اگر بر لبش برسد نثارم چشم آن دارم
که شبها شمع شمع غم ساز خفته برین

سپهر افکندم اول سخن را از خورشید
 هر که بر کافور خواند و ششتر بخورد

چشمش را بپند و دراز تو دیده ما
 نزدیک کرده را پشت نمیده ما
 از سیل گریه یافت دلبر که دیدت
 نماید بر دریا باز رنگ بریده ما
 ز قند شیرین که دارد در فم بچاب ترا
 در دستم قناعت پاک کشیده ما
 چون آتشنا از یک و بد بر دیدیم
 نعل نه خار دارند و امان حیده ما
 در روز شک و ترکان آبرو و سبزه
 از دل اگر بشکستیم بدیده ما
 تا بزم رسیده بپاشند آه کرد
 در مزارع امید آفت رسیده ما
 وار و بیکسیر همچون سخن بسویقه
 و لکیر از سحریت نام دو دیده ما
 چشم طبع را آفتاب بر نمودیم
 با عزت آشنای طبع بر دیده ما

دلف با قافیه تا شیر آن هیز است

کافند در با حیب و ریده ما

از آن چشمگیر مبد اند زبان بغیر ما
 ستم یان یا و حکمت طرز گفته دایما

و اگر عیب بیابد قیاسی	و اگر عیب باشد شکندل از ویست که تا
نخواهم یاد کردن	خندم کرد و جوانی به شادم خوش
سپهر از سینه کن بهر جان	نخواهم که زلفت را بهر هم احتیاج افتد
چه حاصل کرد و بد و بدوان شد	سکون کرد عیش بهر کامم نمیزد
ز سر آمد و عیش و سر میازم	لبان سایه گراز نا تو دنیا زین کریم
که دوش را بست بدل جابر به شادمانی	ز رویش زده محرومت و کوشش از خرد و دگر
بآن چشمی که بند در غفلت میزاید	و لم سیار چنگ و چه صبح نور میاید
بظلمت گشت آن دامنات	بود و فریز که میرد به شب جلوه گریاید

و الفتح بخار از سر جسر از کل بود بهتر

سر دامنیک شیر دار و نشان مهر بایک

اول از سر و کند جامه ز عتاب	سرستان جوید جلوه یحیایک
چاره به زین و آن که روی بپاید	با سیم شده از خار و چیت پوشید
سایه ام شمع بر عیش و تنه ای	ز ان شب و روز که زینم زده و مهر کرد

از خن تو ان بردست بجز کبان خنده را
 و نال شکستادم هم از زنده را
 از باد او اسم سگینی روشن چراغ خود را
 بلاین رخ افروخته هر جا خزان بگذری
 صفت چه داند لشکر جبر غارت زده را
 از چشم زهرت شناخت قد و دل چه شد
 ای شیخ تا بد اگر میز سرش کرم کرده را
 تا از زلف لغت هم درین ایمان نکلن
 عنوان بدست باو شد و اون کل پرورد را
 دین بدینا داده و ایمان شیطان برده را
 خود بر فلک عجیب جاب از رو کار برده را
 میاواز بجز حیر و خیر ناوک خنده را

خط کشنده نرکان و کعبه بستاند زلف

خنده را کرده
 از خن تو ان بردست بجز کبان خنده را
 و نال شکستادم هم از زنده را
 از باد او اسم سگینی روشن چراغ خود را
 بلاین رخ افروخته هر جا خزان بگذری
 از چشم زهرت شناخت قد و دل چه شد
 ای شیخ تا بد اگر میز سرش کرم کرده را
 تا از زلف لغت هم درین ایمان نکلن
 عنوان بدست باو شد و اون کل پرورد را
 دین بدینا داده و ایمان شیطان برده را
 خود بر فلک عجیب جاب از رو کار برده را
 میاواز بجز حیر و خیر ناوک خنده را

آخر خان آمدند و با سر طاهر و شتر

تا کپ بدل و اسیر بر دعوت بلع

است که کوکب کمر صبح غم اندودا
 کبر چه فراوان بود خانه
 خبر کو را کند هر چه ترا خوشست
 ساعیر از کف بنات کل آلود
 به گنجی باری در کار بجای ساند
 ساخته طالع گنیم داغ گنای
 دور حال تو شد کوشش بنظر منت
 بشکل اگر بشنود خود او د
 منت بکثیر و چه جنم و کم یام
 عاشق با شکوه و آتش بود دور
 تبارک ادا بار ما این این کل نبود
 بر سر کردن زدم کوکب پیوسته
 منت درین کار که غنیر رخ آهن
 رشته گنیم که کبر معصود
 بر که پیوسته دفا بر سر و نالشت
 در تیره و اسیر گرفت آتش بود دور

نقد دو عام بر سر طرختند

نور غنیم بود داغ گنود را

از آن تو بر آتش جرم کشان
 زان تو بر آتش جرم کشان
 زان تو بر آتش جرم کشان
 زان تو بر آتش جرم کشان

خون خاکیه این بیابانم / آمد نمود اینم بر ز در میان یکدیگر را

نزدیک و بات و زنگ حیات / اگر آمد بروی لاله خون در غولش را

در این مرقع غل بلا نشینم / که این میر از حدی که کند کشتار را

من از چمن باغبان گفت فلان / که با بلبل باغ آید کعبه از شیدا نشرا

وق آن کمر کمر دلم حاکمست حیرانم / که خدین خانه در کارست کیموی بشرا

همیشه از ناله دار بر بهر کوشش کن

که این کل بر نیاید به نگاه باغبان شرا

یعنی خانه ات سر بجز کرم کربان را / بچند آدم کمرین دست از لغزشش را

اشتباه باشم و با پیش ظاهره / بغاشتر احتیاج بریت دیوار کشتار

مرا که محاصره از پیشت آید / بداشم رنهای میکند چاک کربان را

بانت چیده دار و آن لبنت / که نه در محضت آنجا نشستن نقش در بار

در چشم ترم یکدروز مراب چهره بشد / بفرق باغبان و یران کنم دیوار کشتار

در غنای این امر و کسر دارد / و غنای بود کالای این طاعت فرود را

باز خوراک کردند و کمر را کسر کردند

که بکشور چون بری یک از سنان پای

علاقی لازم این است باشد که زینست

طیسم از عظمی او خوشتر روی بیدارم

بیاور جان قیت کردند و کمر را کسر کردند

بیاورستان بود و حار و خشک

که باز بخشود ز رویش زینست

نخاعها بر سوا یا نود بستان جانان

بر سر خود میکند ویران سر اویده

که نه از این تکرار کردن که با هم گفت

و سگانه آگاهان است تا راج است

که هفت سخت یکا به مراسات به

در زمان نیر روز و دست و شمر منو

حاصل بر پیر زاه نیست جز او که

در ترازوی عدت که هر کج از نسا

پرده را چنان کنند و زود ویرا بر

بختی حاصل است که بیاورد و نه

طالع بر نشانه و نرکان بر سر دیده

غیر از نو میفایا سر غوریده

بیاورد و تکرار که هر کج به جسم با دیده

چون نرکان چشمنده و جسم هر کج و دیده

کرده بر خارقین و در سینه حیدر

با کوه هر کس که گشته سفیده

بر سر از ارشدت و صغیر و دیده

در سینه که به نواختن مر سبیل ای جانیه کردن بکوشم خواب ده

نارات که جدا آورد و منیخه انداخت

از و شتر نایه که بر دار و زراعت دیده را

در قفس کرم غنچه را تو قفس شد مرا	کس صدم کند از آوی بر سر شد مرا
خویش را میوزم در یک مشت حشر باشد مرا	ز غله و خا سان نزارم و رستم
قانعم در آن هر دو یک یک بودم بر شد مرا	بر سر دایره یزدان و حشر عجب زلف
چم دایم ماه و کیخ غنچه حشر باشد مرا	بیک مشت بر سر حشر غنچه میبوید
در غنچه منیرم از یک غنچه حشر شد مرا	هر کس که در کم از مردم بنم و در کس
نقد داغف از بجز نر و ست سر شد مرا	سر سرم ای سبیل و پهن بود ای
با کسم تا کسر اگر کار یک سر شد مرا	کار عام من زراعت من باشد

خدا حال هر صفتیده است آرام منزل را	به منزل قزاق دیدم زحران زار دل را
که بودیم که برون آرام نیز سبیل مقابل را	صوفی نند از ان خیم حشر نقادانم

چهره غنچه شکفته بسیارست خوشترسم
 سیر ندیدم و زین وقت بجای پشام
 کجا خواهد رساند بر قفا مرغ
 با سبد مزد و اکس خود و زهر لایق
 سفر بر اعدا و مبر و دم ز پستان او
 اگر چه بند کردالت اما از وی نمیجوام
 بایران میرود نالان کلیم از خوف پریان
 بپایه و بکبری همچون مرغی طیاره

کل درین کشف کجا و درو سر بر رویا
 خار سب از شکر که میرود و دریا
 سر مست از زوی ابرو باران می کشم
 سنگ مبارک و زار برین بر میانیک
 و شکست افراخت هیچ تقصیری نکرده
 بر شکم از خنده که نوبت رسیده
 دیده بنای بای خارا است چون نه
 آب دریا دیده کم قیمت بود کلاه
 سر فرار بچو نفس را بنده خیم
 خاک در میتوان نمیدانم
 کس نرود مغرور از رستاخیز میرام
 بدخیز و خار و نم که از صحرای
 دامن از دریا به بر خیم که خواهد رسید
 آب این دریا بهشت با بر استناد

سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
نفس را با عاقل می آید که کبر و جاه است
وزین خواه فروغ سایه از بابالایا

بی زبلا می تو طوبی و کنی را آیت را
 دیگر از خورشید بنده و کنی را آیت را
 بخند از هر حلقه چشم سر و آیت را
 کس نمی آید به از نفث و شکلا آیت را
 شیر مردان صحر جان سازند جا آیت را
 هر دو آن که قمار خارا آیت را
 میزد و کس ناز دوسته و آیت را
 در ویا غنق میاز و غبار آیت را

ہر صفت شریفین بر عظمیٰ زوکلہ
کردہ خاکستر شیریں انہارا اینہ را

که جز نذر ز غشم کرد شیر دوران مارا
دیده گرفتند و بطوفان مارا

منظر از جنبش خود از این غمزدندان
که با کز نهر در پشته دوران مارا

رنگ این کرسه چنان ز غموار در چند
در بر بخوان نهر ساخته میان مارا

و می بیند دیده ز نظاره کل میوشم
تا گنجد و بگذرد آن بسعدان مارا

عمر آخر شد و انگاه اوم نشدیم
سر چه زد دست قفا و نه سوزان مارا

تا همان که نتوانید که از او کسب
بغیر و شبید آن خواص پریشان مارا

عمر زشت بلینه چه تعقان دارد
چون غم از دشمنی مردم نادان مارا

چون که غربت ما به ز طبع خواهد بود
در بدر که بگذرد و شیر دوران مارا

چشم جاوید نو هر چند جوانی گم بود

باز دل میاید به آن غمزه چندان سوز

منم کج قناعت ریده از دراز
بخونش بسته ز نقش هر چه میخیزد

غبار خاطر خود در هم بسیل شک
نمود بجز کل انودات کوهر

منم عداوت کرد و دل بجا بود تا
نشان ناک آنهم شود راحت

ستم ترا و غم بر دنا دارم
 نخل ز داغ و فای منند محض را
 بزم لاله و گل قطره نریزه می
 تمام حیرتم از دین شکسته ساغرا
 بزم نایب اینای این زمان عجیب
 سکه شیر باز شود و غن بطبع ما دریا
 هیچ بزم ز فتم که روی دل بستم
 منم سپید و بجا بستر تمام بجز بانه
 بجز در غم غمت ز بند بزرگ
 جوا چنین نه بود و ارکاسه
 بستر است بیدارم ز غم بستر نوم
 بر آنچه یوسف دید است از برادر نانه

از نرزه و خوشتر افست دل و دیز را
 آن نه که مور خر منبت سیر را
 کام دلم منبت بجز کزین آن لب
 کوفه به دهان کسیر کند کلمین را
 بد شکلی هم جواغ حنوت مانند
 چند توان شمع بود خانه زین را
 صبح از آن غمزه زخم تلزله ندارد
 ندرم و انداختم کلمین را
 صبح که یل نخل کسج لب منبت
 هر که بود را غنبت کوشه نشین را
 هر فروتن سست زافت
 نقش سفید است در و سیاه کلمین را

معدن نعد و تیان ز نعدن کیم است

ز بر نفعی آراستند مسجی را

اگر کسر بقید کرد روی تیار خود را	بند و منم پرستند با سر و دماغ
نکته از پشت سر درجه ام سجود و یک	پس خود نمکند از مکنون لایع
در کج نامرادی تا یک ز من و دشمن	در زیر سر که کز دم و دشت دراز خود را
از نغش را بر شکم کز چکر کند آرد	برستان جانان را با ناز خود را
نخست از مودن بر موده از تو خوشتر	خارج بعد از غایار مبدنه ناز خود را
چون نشسته سگ و دستان قائم است	انقدر تا که پرشتم کب خط را از خود را
بروانه سان نکند در خط کرد غمی	خواهر بدلی جانم که از خود را

بغیر خانه ز غبش دیده تر	که ام خانه که حیران کرد بر سر را
کجیم نم که خبر چون بسکند حادث	که صلح کرد مرید نال پاشو را
ز کسرت با ناطق شود استکاه	کفر بسند فشانده برده را

کبریا که در شیراز برادر	بخت که در کجاست
که بجز در شیراز نیست	در کجاست که در کجاست
بشهر طهون افند و مرغ پیرا	دل از جفا که ناله شکایت اگر کند
که زلم و قفس کشت هر کجا	در کجاست که در کجاست
که میراث است بنده کیشم غدا	که نام بنم طرب از رو تو دید
ز کجاست طالع بدیج و حاج پرا	بدست هر کجاست
سر زلم آید با پای کز بر سر	و مانع در سر دوت از کجاست

که بنده و زلف شیر تیره بالا نعل ماتم را	مشید از قدر غنا و صفت کردی هم را
شود و بد زخم نامور شیر علم سازد و قدر غم را	از کجاست که خاتم چون دانا نشناوی
هان یک از دل بر کجاست شیر غمناکم را	ببر کسین با بند که قوت با ده :
غضا ناخنده کلا کرده کوی خاک اوصم را	دشمنه اهل عالم خواه شهرت و خواه محو
کنه داری کز از مبدوده گفتن کشف غم را	در کجاست که در کجاست

کجاست که خود بر سرانند ازین	کجاست که خود بر سرانند ازین
شیرین ازین که در دین	شیرین ازین که در دین
علاج و جبهه با این چشم از غم و لغت	علاج و جبهه با این چشم از غم و لغت
بزرگ جاره و روح جاده و ستارگان	بزرگ جاره و روح جاده و ستارگان
بر این تا که شنیدند نه گایه نیست	بر این تا که شنیدند نه گایه نیست
خدا و سال عمرت داده جا آه محرم	خدا و سال عمرت داده جا آه محرم

بعز از خانه ویران ساز رفت سزاوار
 ندیدم آخر چه حاصل از شیرین شک و دواوم را

ترک حشمت میکند آماج که محراب را	طمع داریم از دود محراب را
با سکران نیز بر سبک و دسب	خدیو بران است و ایم خانه قصاب را
نزل نزد کیت دارد و خطرم بیشتر	میدهد و در کساحل کرده پایاب را
عافان و باجم و بجز زلفت ام شیر	یاد کیک نه از دیوانا جواب را
بر سکر بیشتر دارد از مرغ نسیم	عجز کوه از فقه و مشقه و سلاب را
سکوها و زلفت چندی ویر تر زبون بود	مصطفی و نبوت و سلاله را

این دهن چو است سیاه و سیاه
 این دهن چو است سیاه و سیاه
 کس که بکشد تیغ میانه بازدم تاب
 کس که بکشد تیغ میانه بازدم تاب
 به ناما بی داریم سگی از قبول
 به ناما بی داریم سگی از قبول

یک سبب عالمند و از بهر ناگامی خوشتر
 یک سبب عالمند و از بهر ناگامی خوشتر
 کرم بر رسم زده ایم زمین عالم سبب
 کرم بر رسم زده ایم زمین عالم سبب

ز راه کرم از شیر زدم سبب بار
 ز راه کرم از شیر زدم سبب بار
 حدیث بکر او شکر شد که دو دور تو
 حدیث بکر او شکر شد که دو دور تو
 ز راه کرم از شیر زدم سبب بار
 ز راه کرم از شیر زدم سبب بار
 کس که بکشد تیغ میانه بازدم تاب
 کس که بکشد تیغ میانه بازدم تاب
 کس که بکشد تیغ میانه بازدم تاب
 کس که بکشد تیغ میانه بازدم تاب

کس که بکشد تیغ میانه بازدم تاب
 کس که بکشد تیغ میانه بازدم تاب

کس که بکشد تیغ میانه بازدم تاب
 کس که بکشد تیغ میانه بازدم تاب

چشمه که در دل من می‌جوشد

سکندر دلم آمد غمگین و دل بود

دل را که با نیا دین من میکند

طالع بدین کبریا که من خندد بود

شوری از من برنجیر و بزم یکنا

سایه ای سرور و برسان بود

از روی بوسه ای که من خندد

در حرم دل و شمع مکه افروز

ست بر میبازد از غم آه و زاری

شوم کرده بنال تو هست افتیم

خارجت تو غصه و شورش را برو

تو چون که بره اظهار ویداد خلق

چشمه که در دل من می‌جوشد

سکندر دلم آمد غمگین و دل بود

دل را که با نیا دین من میکند

طالع بدین کبریا که من خندد بود

شوری از من برنجیر و بزم یکنا

سایه ای سرور و برسان بود

از روی بوسه ای که من خندد

در حرم دل و شمع مکه افروز

پدین قمر را که ماند بهشت آری

کر برای چو روزت خاکسار

چو بهر ز قضاوت مشکدا

بهمین پاد چون ز شمع آری

بر روی دست اگر کرد با دست این شکر
 از دست بر سر سینه
 طالع بد چشم از خاطری زیاده آید
 که در نهند بر دوش بر دایه
 تا نه جای دوی تا بیاو کار و هم
 کشته را بر سر از ایوان کارگاه

با هر که بدخوی میکند از نظر
 از نظر بودیت است بفرار
 بوی گشت نوی داغ صحنه
 تا صبح ده ز غزل خود در دوسرا
 ای که ز دبه بکند حدیث نم
 نم که هست دمه و میرا افرا
 به وقت است وقت مست نقد
 که ستوان هیچ زودان بجزیرا
 چون داغ اگر نقد رخسار تو چار
 شکل ز دست اگر بکند در کمر
 طالع بد که بزرگ و هم ز شد نم
 خاری که در می کنند در کمر
 چون شنبه شکر میانه وجود
 بجز این که بزرگ و هم ز شد نم
 ب از شرب کام کرده بود
 و به حرام جز این که بزرگ و هم ز شد نم
 وقت کند را بکن و ز بهر
 چون شمع به بخت ز کام کمر
 و به حرام جز این که بزرگ و هم ز شد نم

و لعل آینه بوی خود

چند لعلم نو باشد در لقا

برسم غمخواران دلت نوا

تا در آب افتاده بکس عارت

بر باغ زده از خون جگر

میکند بر شام درخت انزلی

دسته گل تحفه می آرد نسیم

شب کمر از دیده ببارد شکری

برخ بر نعلین لاله بر خاک

نقطه از غم بر لب

مریاد به دست صبح غمخوار

میول خم طاب بخواب

خاک از شک تو بر ساقاب

تا بر داری سینه ام بوی کباب

روز از منزل بر روی میخواب

بشک از نظر افتاد آب

سروست و سنا و جان کز بوی

تاروی در خرگاه نام ناک

لعل غمخواره بر منزل

تا خاگان مار بر باد و آواز

و یار و در افتاد چو سنا بر باد

جز خایه جلب در غمخوار نماند

چون آفتاب سر زده آید بخا نماند

بسر برود و جهان استایک	بسر برود و جهان استایک
------------------------	------------------------

کس چون کلیم تیغ	کس چون کلیم تیغ
-----------------	-----------------

(۱۶۱)

بسته و نیز سه میه	بسته و نیز سه میه
-------------------	-------------------

چشم کور معقود و رین دریا	چشم کور معقود و رین دریا
--------------------------	--------------------------

سوی ابرو پتو روی مرا حایت	سوی ابرو پتو روی مرا حایت
---------------------------	---------------------------

شسته سان قفل لطمه جراح	شسته سان قفل لطمه جراح
------------------------	------------------------

با کمیند که مجنون تو خوش بود است	با کمیند که مجنون تو خوش بود است
----------------------------------	----------------------------------

که رسیدن روشش آتوی این مهر است	که رسیدن روشش آتوی این مهر است
--------------------------------	--------------------------------

نزد و خاطر انیز چشم زیادت	نزد و خاطر انیز چشم زیادت
---------------------------	---------------------------

با بود ملک کمر و رت این میثا	با بود ملک کمر و رت این میثا
------------------------------	------------------------------

میث یک و ده کشت رسته صد فردا	میث یک و ده کشت رسته صد فردا
------------------------------	------------------------------

سر کلاه بینه خاکی زنده است	بهین انصاری
چرخ بر عین عدو یار امان	کن اندوخته خورشید
بختی چون گیسو بستم مجنون	بیز لب کسم
ز چشم کریان بگذشتد شمع و فدا	هر دو یار که بارند کسب
بهار آمد یارب جهرین با کسم	مرا که جامه عیدی غبار
ولا حقیقت این بود ملک از سر پر	حیات کردی و این مرگ است

کعبه و محراب و آیه و کلام

در هیچ جهرین عالم پریشانت

بند کزلف تنم مشکین فرشت	آن که نواز نسیم زلف سخن گزین
آتشین لایق تیغ بخت را حلالی کرد	خسب که آمد و سحر جاه و زمین کرد
با عار من تو چه شدن حدیث	سزای تو نیست و سزای تو نیست
بر روی آب خسته سجاده کسری	اولی نیست هیچ در این کسری

سرو کتد کتد

بختی چنانکه گفت راجب بروشت مانند سحر اندوین گرفت

بروشت منم بکفیر گرفت

این بخت کالشر روشت بخیر گرفت (۱۶)

ن روشت در جارا دیده شود

ن روشت در جارا دیده شود

ن روشت در جارا دیده شود

ن روشت در جارا دیده شود

ن روشت در جارا دیده شود

ن روشت در جارا دیده شود

ن روشت در جارا دیده شود

ن روشت در جارا دیده شود

ن روشت در جارا دیده شود

ن روشت در جارا دیده شود

نوسار آمد در دهان و سر قد نیاخت

خانه درین سالک اولیست نام

مهریزد و درین شهر هم فروخت

یک سال که در شهر کجای خلاص بودیم

سهر بر سر تن بر یکسره چون منم رفت

روز و شب و در آن که یکسره بودیم

حسن سقیت الاغی مسکین بودیم

خاطر فرسند از سیر در هر طایفه

برنگرفت منای هر ده خد افتاده

بدو چو بخت و یکدیکسره تنای

میکنند بخیر کار سبزه و آب روان

ای دل از زندان منم بیرون بمان

چ منظره ای بجزم بیکان شیش

عالم آینه بجا سبزه و نیاویش

نام خرد از خست سیر جان بهر جا

هر که سر ز کسج خرد خود خاطر نشنا

تا ازین غم کرم نیکو فروغ غمناک

کاه کاه و در دست از آن سگوه بجای

در از زلف تو غیر از شکست و غمناک

چو در خانه بخت بهر جا

برهنه با خود ایم مانداید هست

درین سالک اولیست نام

بهره‌مند شمرده است
بهره‌مند شمرده است

بهره‌مند شمرده است
بهره‌مند شمرده است

بهره‌مند شمرده است
بهره‌مند شمرده است

و کان شعر بازار است
و کان شعر بازار است

بهره‌مند شمرده است
بهره‌مند شمرده است

بهره‌مند شمرده است
بهره‌مند شمرده است

بهره‌مند شمرده است
بهره‌مند شمرده است

نیکباز در محبت

و کینه با خنجر بکفایت

مغفرت در دست و در عالم جزاین بود

بد و بد را و اگر نوبت رفت بسیر چرا

بنمای حیات و دوزی نمود همبستر

کیک و زعفران بستر دل شد باین و آن

که دم شب که در حیاتم بجان نرفت

رسیده ام ز کفر من جهان بهت فقر

بهت و بود و یک درین من از شر نون

علاقه ببل جان و دستک راه و گنا

که سید مخیر نیست چشید هست او

ز غرن نمت دنیا چه بپره بر دارو

و در سینه

و بهت نام نامی کردین

ساز مسدود خاک و غم

حسین در عالم

گویم به با که آنهم جان

بود و کرم بکندن دل از جان

لبان شمع مرا شک و میان

که حکام از قدم کجاست نشان

چنان گرفت بر آتش بنستان

غم سحران

مطرب جان و جوانی

و کم که غیر از کینه

در هر نفس عشق لایمان نیست

بر آنکه ناز تو کند و تو از جان بگریز

در هر نفس فراق او کند و تو

(۱۶۱)

در هر نفس بر آنکس تنان بگریز

در هر نفس که می بیند

در هر نفس که می بیند

در هر نفس که می بیند

در هر نفس که می بیند

در هر نفس که می بیند

در هر نفس که می بیند

در هر نفس که می بیند

در هر نفس که می بیند

در هر نفس که می بیند

انگه اب بستر زینت

نور کمر کوثر اگر لک زینت

نامحسوس بود و در است عشق

حال دل صده که در ناله عشق

در چرخ غمزه کرده فراخور

مرغ دل راه و شر لطف باو

در برین طافت کمانده آتش

غول و حکم کرده دم گایر

و از عرق لطف به سخن جزب

ان کفن نه پرورده بدست

خوبید بهشت به هم جزب

بر سر زده پستان گل و صلی

بهر روز در میان کوه و دریا	بهر روز در میان کوه و دریا
بایست که نام جام بلبل بگریزند	بایست که نام جام بلبل بگریزند
بسیار دلم را که در دشت و دریا	بسیار دلم را که در دشت و دریا
کیست که خاکسترم چار و سه کند	کیست که خاکسترم چار و سه کند
مردمان در دینم مذخاستند	مردمان در دینم مذخاستند
شیخ ناز و شربت بردان تا مال و نذر	شیخ ناز و شربت بردان تا مال و نذر
در دشت و دریا و در دشت و دریا	در دشت و دریا و در دشت و دریا

سبیل آب شکر است موج مرغ با لب	سبیل آب شکر است موج مرغ با لب
ود و نامی که را عابد از شکر لب	ود و نامی که را عابد از شکر لب
نه تا که بر و آرد خانه بر زنا	نه تا که بر و آرد خانه بر زنا
بای و نرسد روی بحر عشق با لب	بای و نرسد روی بحر عشق با لب
قصد جز یکی نبود که نرسد با لب	قصد جز یکی نبود که نرسد با لب

مکتبہ انجمن اہل سنت دہلی

مسرتا ان جنتا سیدہ بخشنہ
بدو کسکین کسکین

وَلَا يَخْشَى الْفِتْنَةَ سِوَاكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ

بسم الله الرحمن الرحيم

انشرعوا من میناقت مستطرا
 زانکه که بیزان را دست

سر دوستان از کرم سبزه
بوسه بزم بهایه بکاره

100

برای عشق تو جز شک و کم نیست
دران منبع جوهر کرباب نیست

ز بس که خاتم از غم خزان سبزه دام
کفون ناخوش نه نشاند که در بهشت

بغیر دیدہ و دل کز خف و فروغ برده
مخاد و سکر از کب و مرغ و نون و سکر

دیزیر میرزا لاجپور غوث کمان : محمد بیاضی امیر پشاور

برای یافتن کعبه سبکبار

دوم که در این مکتب دوم زم زم است

بهر چه که در این بخت

مهر و عجب کان بجا باشد

بهر چه که در این بخت

مهر و عجب کان بجا باشد

بهر چه که در این بخت

مهر و عجب کان بجا باشد

بهر چه که در این بخت

مهر و عجب کان بجا باشد

بهر چه که در این بخت

مهر و عجب کان بجا باشد

بهر چه که در این بخت

مهر و عجب کان بجا باشد

بهر چه که در این بخت

بهر کسب دست و پیر پا بسوزد

عارف کو با جز سگر خاکیست

اعلا بکفر من انداخت و مله

و ده ملک زنده کس با نور غنیمت

زان کور پاک شدیم و فرستم نیاواو

عاشق در چشم حشر او و قیافان است

و ای که مرا ز شیر و لادن مرد گفته اند

کفتم کحل چشمم آید ز ترک عشق

نمیشد ایازها زار بر سر من

در روزگار زند و یل عام شد کینه

بچه وار سکیم سوز تو در ترابیت

انگشت من در کف دست

در جهان بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 شمع نام دل که هدیه بدو بزم بزم
 در آن شد حکایت و سخن و سخن و سخن
 میتوان یافت که در حق کمال بزم بزم
 عمر رفت و پیمان حیرت اوزن بزم
 آتش شوق نو بزم تا دم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 کور زهر و آتش سودا گرفته است
 آرم منبیر عالم بالا گرفته است
 تا قاتل شمشیر و دم جا گرفته است
 عاقل مریض زود بزم بزم بزم
 از مرز حساب آید بزم بزم بزم

بخت دارد که دل آفتاب در کف دستش
بخت دارد که بر کف دستش
بخت دارد که بر کف دستش
بخت دارد که بر کف دستش

بخت دارد که بر کف دستش
بخت دارد که بر کف دستش

بخت دارد که بر کف دستش
بخت دارد که بر کف دستش

بخت دارد که بر کف دستش
بخت دارد که بر کف دستش

بخت دارد که بر کف دستش
بخت دارد که بر کف دستش

بخت دارد که بر کف دستش
بخت دارد که بر کف دستش

بخت دارد که بر کف دستش
بخت دارد که بر کف دستش

بخت دارد که بر کف دستش
بخت دارد که بر کف دستش

بخت دارد که بر کف دستش
بخت دارد که بر کف دستش

بخت دارد که بر کف دستش
بخت دارد که بر کف دستش

مهر و مهر است که شرب است

آن بجز زبانیام غافلست

64

که نوبه مانده در دست و بیا بر نیست

ز بوج بنوی پای نشاء از بخیر است

بهر لب لباب بشر طفل شهر است

علاج عقد و نوار ترکت است

زین کنده گرفتار بند شمشیر است

بجاست خانه تارک عقل و کبر است

که باغبان با در بوستان صورت است

زیر کمر باشد میاد از نخچیر است

زیر و بختی به در دیده است

بال عید شمر در دیده خاموش است

مهر و مهر است که شرب است

که نوبه مانده در دست و بیا بر نیست

ز بوج بنوی پای نشاء از بخیر است

بهر لب لباب بشر طفل شهر است

علاج عقد و نوار ترکت است

زین کنده گرفتار بند شمشیر است

بجاست خانه تارک عقل و کبر است

که باغبان با در بوستان صورت است

زیر کمر باشد میاد از نخچیر است

زیر و بختی به در دیده است

بال عید شمر در دیده خاموش است

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

لو بمن تعلیم غار اسفتر از استاد داشت
کوه تافت بودم اما تا فرقت رخسار
از دم دشنه بزم از حد و هم
لابیکام جفای روزگار از البیت
نغمه آشی خود بر بریدید و کاذبه
سیل به جانب گردم سیل شکم برده

و در کمال غم و کمال اندوه
خدا تا با کز شتر میوه میوه
از ناز که اگر در خط طبع دارد
انجمن خواجه و مایه میا آید
کجا سیدان محبت و حکم و اولاد

سجده در دشت که بجز ناله گیسو نیست
چون زند فال تا شمارستان
چون غیب که سر زعامت عالم

هم سحر خیزه بود که سر میوه
مخزن به ازین سحر خیزه
و بعد از این سحر خیزه
زهر کینه

دایم در این سرخوین حکمت

قفسی زون نرنگیست

ایچ زان صبر خود برید

چشمی که دایم است

بیزان با شریک نه گفتم

با زبان دایم شمرده است

آب از یک جگر سوز فرو

علی که شمر از شریک

دست ما دوست نه

تا باز دایم با ال بر

بگردد به چشم تارفت

خواب باشد که شمر

کنت که در دها سفت

رؤ حکاک عقیق جگر

بیم باشد اگر حد عشق

من به دایم با ال بر

هتین که به شمش افاد

در کشتن جمع من

سکوب طالع و ازون کلیم

نظر به پیش از شمر

سختی با برادر و کاروان نیست

سختی برت و دوستی

رنگی که کار که مدیانی نیست

سر نام بود مران شان نیست

چشم که ز غن غنفتان نیست

راحت در زیر پستان نیست

پسبیل تنگ افغان نیست

کنز حیات جاودان نیست

جز نام نواش عمر بزرگان نیست

کشتن زعد و بکر کشتن

پادشاه و تاج و تخت و تاج

سختی است عشق خایم دلند

چرخ دیده داد باور برادر

سخت زوره است غلام

اکبر از صبح با دواریم

دل نه ناله از نو چیزیک

راز نو کلبه چنان بر شد

کل حسد سرین رازان رسته شان نیست

بر زخم از بخر بر هم نمیتوان لبست

عاشق جهان تواند خود را بکشد خالت

سختی است نگاه جانست

سختی است بگریه بوند راحت از ما

سختی است بگریه بوند راحت از ما

بگویند که این روزگار است

بر کسی که بدین پیش است

کشتن شمع هر آنکه کفر کرد به بام

کتاب تلانی جوهر نازک و لان نداند

از وضع ناکوار اهل جهان دلیا پر

پوسته دل ز قطع امید آرمیده است

مهرم بختن دل کم گشته زفته است

بکری خنده و یوم و باناله که مغان

خاوست بخت بد که بختم ز دست او

مغراب مطرب از یک طبله زدن کشاد

با خود دست خاوری با بی میگذرد

بگویند که این روزگار است

بر خان کنایه پیش است

بگویند که این روزگار است

بزرگم لاله گل ز چشم

لایم و لایم و لایم و لایم و لایم

راحت و زین جگر بر گل مرید است

طنش شکلا در لب رنگ بریده است

باز ازین شب غف و داغ غریبه است

کوه را فروخته یوسف غریبه است

در خاطر من برشته ساقی غریبه است

بر این زبان با چاکش غریبه است

بر سر کج مرغ سر بریده / اول زبان و عوی خود را بریده است

باجند نه غروب از دهن کج خرم / کسب کمال خودم با کرده است

چون سخن جان نبری خویش را کلیم / سر خام بریده زبان خون بریده است

سیرال سال از قنایم و لطمه زیت / ز شیان غیر بین کس من بزد است

مرد و مراعت میوان ستیج کر / دست کوتاه سهل باشد دمت اگر کوتاه است

انفدای طالع ما و زون و کتبت / گفت در راه ما کس نیست غیر از جاده است

نست باز دانه جبرگاه و کشت سید / اینم از بخت زبونم گاه است و گاه نیست

تو جمع انجمن را کب طبعیت داده اند / از لب ما بر نیاید کز نفس جا بکاه است

بنیاد خاک را بر اینم ای که سیه / کما نفی قدم باشد بغیر از راه نیست

بیب سما هر آفتاب است / خاموشی بر ازان و تری که دل گاه نیست

در باطن زرد و اند ز راه زان نیم / کما بختی وجود منم بزرگ گاه نیست

اینم ای که تو کتبت زون باشد کلیم / سر را تار رسای و کسند آه نیست

سهم به چشم ز کبریا است
سر با یک سر دین و دشت

آب تیغ او نازم که در چاه
پلن خوانده در خشم و دشت

چو طغیانی که گاه شوق بداد
خطه تر شست و دوش را آفتاب

جبه از خاک افروخته خون
بهو تیغ که در دشت است

برد بایلم ز سنگ سر و دهر
سهم به هزار دشت است

زبان و دل یکی کردت عشق
در حشر را ناله بر آفتاب

ز کبریه و چشم که در دشت
ولیه الوده و مانا به دشت

در بر وادی مستم مانده
بمنزل رفتن که در دشت است

ز سر و زیر بار کشتن
کند و در ویرانم با دشت

اسیرت دل که خاک کرد
عبار طره به دشت است

کلیم از هند و کسیرت نذار

سیر از الفت قفس به دشت است

